

چیزی به فردا نمانده است

امیر حسن چهل تن



چیزی به فردا نمانده است

امیرحسین چهل تن



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۷

چیزی به فردا نمانده است

امیرحسن چهل تن

چاپ اول: ۱۳۷۷؛ لیتوگرافی: امید؛ چاپخانه: نوبهار؛ تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰
حق چاپ محفوظ است.

ISBN: 964 - 6174 - 64 - 7

شابک: ۹۶۴ - ۶۱۷۴ - ۶۴ - ۷

برای مادرم

چیزی به فردا نمانده است

صفحه	عنوان
۷	۱- زنهای زمستانی
۲۳	۲- مردهای تابستانی
۳۳	۳- چیزی به فردا نمانده است
۶۵	۴- درد پنجم
۷۹	۵- در جستجوی آن زن
۸۵	۶- تندیس
۱۰۱	۷- در یکی از همین تابستانها
۱۱۵	۸- مونس، مادر اسفندیار
۱۳۳	۹- سرو گل
۱۴۷	۱۰- بالهای کوچک من
۱۶۱	۱۱- حکایت سید صالح
۱۷۱	۱۲- آینه وزاهد

زنهای زمستانی

پنج‌شنبه‌ها صبح زنها که می‌آمدند اتاق سلمانی از خنده و بوی
عطر پُر می‌شد. در خانه را همیشه مه‌لقا به رویشان باز می‌کرد. زنها راه را
می‌شناختند. فقط از مه‌لقا می‌پرسیدند: طرف هنوز هست؟

هر سه هم‌زمان حرف می‌زدند. ملیحه لودگی می‌کرد، بو می‌کشید
و پیش از آنکه مه‌لقا چیزی بگوید، می‌گفت «هست» یا اینکه «نه، نیست»؛
می‌دانم» خجسته و رفعت ریشه می‌رفتند. وقتی صدا به صدا نمی‌رسید
از هشتی‌تاریک به حیاط که سه پله پائین‌تر بود پا می‌گذاشتند. مه‌لقا
پا به پایشان می‌رفت. باغچه‌های مستطیلی شکل را دور می‌زدند و
عاقبت از پله‌های آن سوی حیاط به ایوان می‌رفتند. در اتاق پیش بود و
بخاری انگلیسی با کتری‌ی‌آبی که رویش بخار می‌کرد، وسط اتاق
می‌سوخت. زنها پالتوها را درمی‌آوردند، گره‌ی روسری‌های پشمی را
زیر چانه باز می‌کردند و دست زیر موها می‌بردند. و بعد هولکی دور
بخاری جمع می‌شدند.

مه‌لقا می‌پلکید. گاه به کوتاهی جوابی به زنها می‌داد. تیغ‌های
قیچی را از الکل بیرون می‌آورد، قوطی‌ی‌ورشوی پودر را پر می‌کرد، به
روی شیشه‌ی پیشخان دستمال می‌کشید و سرش را گرم می‌کرد. اما
سردش بود. آن روز هم مثل همیشه سردش بود.

خجسته سر به یقه‌ی ملیحه فرو برد، لحظه‌ای ماند و عمیق نفس کشید. پس، تنه‌اش را عقب داد و با چشم‌هایی گشاد و نگاهی بچگانه گفت: چه عطری! از کجا رسیده؟
ملیحه چشمکی زد؛ رو به آینه برگشت و گفت: چه عرض کنم؛ رسیده دیگه!

خجسته دوباره بو کشید و گفت: معرکه‌ست. اسمش چیه؟
ملیحه لحظه‌ای انگشت به پیشانی گذاشت، بعد لبها را جمع کرد، کیفش را از روی پیشخان برداشت و درش را باز کرد؛ گفت: آهان! کرب دوشین.

خجسته دست توی کیف ملیحه می‌کرد که ملیحه کیف را عقب کشید، درش را بست و گفت: همیشه جونمی.
خجسته دماغش را چین داد و گفت: بی نمک! ... حالا کی بهت داده؟

ملیحه آدامشش را باد کرد و گفت: این دیگه از اسراره.
خجسته دست روی گل طلای سینه‌اش گذاشت و گفت: این هم این هفته به من رسیده؛ تا دلت بسوزه.

ملیحه سر پیش‌تر برد و گفت: وای ... چه گل سینه‌ی ماهیه!
رفعت که همه‌ی وقت به زنها نگاه می‌کرد، گفت: خدا اقبال بده.
روز به روز هم جوونتر میشی. تازگیها چه پوستی پیدا کرده‌ی.
خجسته انگشت به چوب دسته‌ی کتری زد و گفت: ترا بخدا نگو!
چشمم می‌زنیدها!

بعد به طرف آینه برگشت. با انگشت‌های نشانه‌گونه‌ها را از دو سو نوازش کرد و گفت: این پودر کُتی معرکه‌ست. می‌بینی چه خوب روی صورت می‌شینه.

تهمینه دیرتر می‌آمد. چیزی را که هرگز از قلم نمی‌انداخت بزرگ

کامل صبحگاهی بود. وقتی می آمد چشمانش از بی خوابی و شاید هم پُر خوابی شب قبل پف کرده بود. مهلقا پیش بند سفید زنها را می بست. آب دم دست می گذاشت، نخ تاب می داد و می رفت. می رفت تا اتاق ها را جمع و جور کند و یا پیش از آن سینی صبحانه ی تهمینه را بچیند.

صبح سردی بود. مهلقا تا کتری ی آب روی چراغ سه شعله جوش بیاید، از شیشه های مات مطبخ که پنج پله از کف حیاط پائین تر بود به باغچه های لخت و خالی نگاه می کرد. خانه ساکت بود. بادی سرد و مودی با تکان مختصری که به برگهای پراکنده ی کف باغچه می داد، قلب مهلقا را می لرزاند. صدای سوت مانند آب کتری و پیچ گنگ زنها که از درزهای باریک لته های در اتاق سلمانی به بیرون رخنه می کرد به عمق سکوت خانه ی قدیمی دامن می زد. آن وقت دلش گرفت. دلش گرفت و می خواست همان جا توی همان مطبخ نیمه تاریک و سرد در آن صبح ابری اجاق را روشن کند، خودش را کنار شعله ی کنده ها جمع کند و خیره به آتش دوباره آن بوی قدیمی را از مشام و از حافظه بگذراند. برگشت. بخار متراکمی که به شتاب از لوله ی کتری بیرون می زد در ارتفاعی ناچیز محو می شد، اما صدای لرزش در کتری که می خواست از جا کنده شود به هوشش آورد. سینی را پیش از این چیده بود. چای را دم کرد، سینی را برداشت و از مطبخ بیرون آمد.

خجسته چشم و ابرویی آمد و گفت: غصه نخور. ولت نمی کند. بالاخره هم می گیردت؛ می دانم.

آن وقت خم شد و بشکن زنان خواند: ناودون رو به قبله شروشر آبش میاد، عروس ما بچه ساله سر شب خوابش میاد.

ملیحه ریشه می رفت. ته پهنش تا لب صندلی جلو سریده بود. از تکان تنه ی گنده اش که با لنگهای باز و گونه های خیس اشگ همچنان

ریسه می‌رفت، روی شیشه‌ی پیشخان، قوطی‌ی فلزی پودر، لیوانها،
آینه‌های دستی و شیشه‌های الکل و عطر می‌لرزید.

تهمینه گفت: نمی‌خورم.

خجسته سینی صبحانه را توی هوا از روی دست مه‌لقا برداشت و
روی دامن گذاشت.

تهمینه دمتق بود. صبر کرد تا عاقبت ملیحه ساکت شود، آن وقت
گفت: نه بابا، ما فقط رفیقیم.

ملیحه اشک را از روی لپهای گوشتی‌اش پاک کرد، آهی کشید و
گفت: رفیق! رفیق! تا کی؟ حالا دیگر موقعش است تهمینه.

تهمینه گفت: دم به تله نمی‌دهد.

رفعت گفت: همه‌شان همین طورند؛ همه دنگ، دنگ؛ همه یک
رنگ.

ملیحه گفت: مگر دوستت ندارد؟

تهمینه گفت: همه‌شان دوستت دارند. حاضرند جانشان را هم فدا
کنند. پول هر چه بخواهی به پایت می‌ریزند اما ازدواج نه!

ملیحه گفت: تو که می‌گفتی این یکی فرق می‌کند.

تهمینه بغضش ترکید. سر سوی پنجره چرخاند و گفت: نامردند؛
همه‌شان نامردند.

رفعت گفت: ببینم هنوز هم پای آن زنی که‌ی لهستانی....

تهمینه سر تکان داد و دستمال به سوی چشم‌ها برد.

خجسته لقمه به دهان می‌گذاشت. تکه‌ی بزرگ نان را گوشه‌ی
دوری‌ی نیمرو می‌چرخاند، به دهان می‌برد و با انگشت شست آن را به

عقب می‌راند. لپ‌ها از دو سو باد کرده بود، دانه‌های عرق روی
پیشانی‌اش برق می‌زد؛ برای هر بلعی سیاه و کبود می‌شد. پشت هر

لقمه جرعه‌ای آب می‌نوشید و نفسی تازه می‌کرد. مثل اینکه خشت

می زد؛ دست‌ها تا مُچ چرب بود، پیش‌سینه سرتاسر خیس. گاه به همدلی سری تکان می‌داد و زیرچشمی به تهمینه نگاه می‌کرد.

رفعت در آینه‌ی قاب برنجی دست‌زیر موها برده بود و خودش را برانداز می‌کرد؛ وقتی همه ساکت بودند، گفت: مرد جماعت مثل ماست مختارالسلطنه است؛ نگاهش کنی ماست است، بخوری دوغ است، بخوری آب است. نباید بهشان دل بست. همه‌شان اول دست و پایت را هم ماچ می‌کنند. وقتی بهشان راه دادی و به تو مسلط شدند، قول و قرارها همه از یادشان می‌رود.

تهمینه آب چشم‌ها را گرفت و گفت: چه بگویم!

رفعت گفت: تو آن پسر بچه‌ی کازرونی را ندیده بودی. مه‌لقا می‌داند کی را می‌گویم، آفت آدمش کرد. یک دختر هم مثل هلو گذاشت توی بغلش. می‌گفت دخترهای تهرانی حرامش می‌کنند، خودمان زنش می‌دهیم. خواهرزاده‌ی آفت را ندیده بودی؛ چه دختری! مثل پیرهن بی‌درز مریم بود. چه هیکلی داشت؛ مچ پا پُر، ساق کله‌قندی، کمرباریک، ناف فنجانی،... صورتش را که دیگر نگو؛ مثل یک چراغ روشن بود. پسره یک پا گیوه، یک پا چارق با سر و زلف حیدری و پیرهن حسن‌بگی و یک بقچه زیربغل می‌آید تهران. داشته دنبال مسافرخانه می‌گشته، آفت می‌بیندش و جمع‌آوریش می‌کند. دردسرت ندهم؛ یک سال نکشید، دختره را طلاق داد. آفت می‌گفت، آتشش می‌زنم. از آفت دل خوشی ندارم اما هر وقت یاد این دختره می‌افتم، دلم آتش می‌گیرد.

سینی صبحانه روی دامن خجسته کم‌کم خالی می‌شد. تهمینه لحظه‌ای به بیزاری به سینی نگاه کرد و دوباره سر سوی پنجره چرخاند.

ملیحه گفت: راستی حالا کجاست؟ شنیده‌ام اداره جاتی شده.

ذهنش او را برد. نشنید اگر کسی جوابی داد. بو را می‌شنید.

اسفندیار را می‌دید؛ وسط حیاط کنار گلدانهایی که روی دالبرهای کوله‌ی سنگی‌ی حوض گذاشته بودند، ایستاده بود، با بند تنبانش که سر شکم گره‌حمالی خورده بود و می‌رفت و به باغچه‌های مهندسی نگاه می‌کرد.

صبح روز بعد به مه‌لقا گفت: آی همشیره، این مردها که غروب آمدند و رفتند، کس و کار شمايند؟

سر شب او را به حمام سر خانه فرستادند. جامه‌هایش را عوض کردند و آفت او را به اتاق خوابش برد. آن شب فانوس پشت شیشه خور کتیبه‌ی هلالی‌ی بالای در را خاموش کرده بودند. اما چراغ اتاق آفت تا نیمه شب روشن بود. اسفندیار ماندگار شد. مه‌لقا به چانه‌ی محکم و پهن، و به ردیف درخشان دندانهایش نگاه می‌کرد؛ اسفندیار مردی بود، هر جا پا می‌گذاشت، هوا را از بوی گس تنش پر می‌کرد. مثل یک اسب قوی بود. گلدانی را که سال پیش دو عملی قلمچماق جابجا کرده بودند، یک تنه از توی حیاط برداشت، مثل پر کاهی برداشت و روی تاق ایوان گذاشت. زنها همه لب پنجره‌ی اتاق‌ها بودند... دیگر سرش را آلبوروس می‌زد. آفت برایش یک جفت گیوه‌ی کنیف خریده بود و این مال ده، بیست سال پیش بود.

مه‌لقا او را که می‌دید دیوانه می‌شد. بهش گفت: بیا برویم. هر دو مان اینجا تلف می‌شویم.

جوان ساکت و خجول او را نگاه می‌کرد؛ چیزی نمی‌گفت. شب‌ها مه‌لقا خواب می‌دید. خواب می‌دید که دو تایی فرار می‌کنند. از مقابل دالانچه‌های غرفه‌دار، از برابر آژان‌های پاگونی و حمال‌های پالانی می‌گذشتند. همه جا بوی تنباکوی هکان پیچیده بود.

یک روز جوان آمد، دستمالی به دست مه‌لقا داد و رفت. مه‌لقا دستمال را در خفا باز کرد؛ یک جفت جوراب هایزه با یک شیشه‌ی

شش نخودی عطر «کدری». می خواست بمیرد. بند و برمه‌ی حسابی کرد. دیگر همیشه توی یقه‌ی پیراهنش پنبه‌ی عطری می گذاشت. می گفت: «بیا، بیا از اینجا برویم.» اسفندیار هیچ نمی گفت. با نگاه معصومش او را می کشت. و یک شب درون اتاقش زیر آواز زد. چه صدایی!

مَرَضِ سختی گرفت. مه‌لقا از بالینش برنمی خاست. آفت، قدسی دولابی را هم آورد؛ شاش جن داد. روزی دو نوبت انژکسیون داشت. می گفت: من می میرم. کس و کارم را خبر کنید. صحبت از کاروانسرای در کازرون می کرد. تب داشت. مه‌لقا می گفت: «حالت خوب می شود؛ می دانم. آن وقت می رویم گراندسینما. می رویم تماشای پرده‌ی راسپوتین.»

تابستان گرمی بود. آفت، اسفندیار را به ییلاق لشگرک فرستاد. مه‌لقا گریه کرد که «حال مادرم خوب نیست؛ می خواهم چند روزی به دهمان بروم.» دهشان نزدیک بیابانهای «کله‌عمر» بود اما سر از لشگرک درآورد. در آب و هوای ییلاق حال اسفندیار بهتر شد. دوتایی یابوسواری کردند، عکس انداختند؛ مه‌لقا با پیراهنی از فلائیل سفید راه‌راه مثل فرشته دور و بر اسفندیار می چرخید و شب‌ها مثل مادموازل قستانیان برای اسفندیار می رقصید.

یک ماه و ده روز در لشگرک بودند. عصرها به صحرا می رفتند به حاشیه‌ی رودخانه؛ گلها همه شاداب. هیچ برگ خشکی نبود. فیروزه‌ی آسمان ناب و نورانی شب‌ها هم حتی روشنی داشت؛ چراغی درون جانش می سوخت. زمان نمی گذشت؛ چیزی بیرونی بود. یک ماه و ده روزنه، بگو یک آن.

آفت بو برد؛ هر دورا به تهران خواست.

نیمه‌شب پیغام آفت رسید. مه‌لقا به حیاط رفت. شب، تاریک ماه

بود. پیشانی روی قاچ زین یابو گذاشت و گریه سر داد. اسفندیار موهایش را نوازش می کرد. مهلقا گفت: همه چیز تمام شد. بقچه پیچیدند، فانوس آوردند، بلد خبر کردند؛ به همراه پیغام رسان شبانه به تهران آمدند.

مهلقا، بی پناه، دوباره به خانه‌ی همان قوم و خویش دوری که داشت رفت. پیرزن برای دوخت و دوز روزها به خانه‌ای اعیانی می رفت. مهلقا خودش را به سر کوچه‌ی خانه‌ی آفت می رساند، تا گاه زردی در گودی‌ی جلوخان خانه‌ای کشیک می کشید، همه می رفتند و می آمدند جز اسفندیار. مهلقا می گفت: «هر کجا فرستاده باشدش، پیدایش می کنم؛ هفت پرکنه‌ی هند هم اگر رفته باشد، پیدایش می کنم.» پیرزن روزی مهلقا را هم با خود به همان خانه‌ی اعیانی برد. خانه زن نداشت. ارباب مهلقا را پسندید. هوا سرد بود. حوض‌ها از یخ بندان می شکست و برف در باغچه‌ها زیاد بود. روزهای اول مهلقا از مطبخ بیرون نمی آمد. خانه دده‌ای هم داشت. مهلقا را زیر بال می گرفت. روزی ارباب از میان حیاط مهلقا را صدا زد. قلبش داشت از جا کنده می شد. به اتاق رفت. ارباب هنوز به رسم قدیم‌ترها لباس می پوشید. کلجه‌ی آستر سنجاب زقره‌دار و لباده‌ی برک بجستاتی به تن داشت. دست به ریش محرابی می کشید و کلاه پوست مُرغزش را روی سر جابجا می کرد. مهلقا را با خود به اتاق گوشوار تالار بیرونی برد؛ از هزار بیشه‌ی خاتمی که گوشه‌ی تاقچه بود عکس زنی را بیرون آورد و به دست مهلقا داد. مهلقا خشکید. چشم‌هایش در قاب صورت این زن چه می کرد؟ ارباب گفت: «برای این بود که تو را خواستم.» پیرمرد انگار چیزی از ماجرا می دانست، چرا که گفت: «خاطر من مال زن جماعت نیست دخترجان.» مهلقا مثل چیزی قیمتی در دست‌های پیرمرد تلف می شد. ریش پیرمرد بوی قنبد قُمی می داد. تابستان رسید. عصرها که تک

گرما می شکست توی حیاط سمت سایه تخت می زدند. ارباب با لباس مخفف خانگی روی نمدمی نشست و به آجرهای اتابکی هزاره دیوار تکیه می داد. مهلقا فصل به فصل خوراکی و تنقلات برایش می برد، نقل هل دهانش می گذاشت؛ انار شاه چین ملس دان می کرد.

از میان همه ی زنهای خانه ی بزرگی آفت فقط رفعت بود که عاقبت به او سر زد. می گفت: «من هم از آنجا بیرون می آیم. آیم با تهمینه به یک جوی نمی رود. بیرون می آیم و برای خودم خیاطخانه باز می کنم.» می گفت: «برای اسفندیار هم مظنه جایی، اتاقی گرفته است. ما هیچکدام از جایش خبر نداریم.... تو هم اینقدر پیله نکن. از فکرش بیا بیرون. به درد هم نمی خورید.» مهلقا چشم ها را می بست؛ آه می کشید.

پیرمرد دو سه دختر بزرگ هم داشت. جمعه ها با نوکر و لله و یک ایل بچه به خانه ی پدر سر می زدند. مهلقا از روز پیش دو سه لنگری برنج خیس می کرد. ظهر از بس دود چراغ خورده بود، یک دده مطبخی بیشتر نبود. دخترها، مهلقا را که می دیدند، پشت چشم نازک می کردند، رو بر می گرداندند و پس کون تلو می دادند. به نوکر و باغبان دستوراتی راجع به باغچه ها، تعمیر کبوترخانه و یا هیزم و ذغال زمستان می دادند و می رفتند.

پیرمرد مریض شد. به دکترهای از فرنگ آمده اعتقادی نداشت. می گفت دواهایشان یک پول ناروا ارزش ندارد. میرزا ابوالحسن خان حکیم که در طبابت استخوانی داشت و قولش را محترم می شماردند به بالینش آمد. حصبه ی سختی گرفته بود. تنش مثل تنور نانویی گرما پس می داد؛ تا صبح رَطَب و یَابِس به هم می بافت. حکیم آمد. از قولش چرمی اش دواهایی بیرون آورد و دستوراتی داد. حکم کرد شب ها بالای سرش نی بزنند.

دخترها و دامادها به سراغ بنچاق ها و قباله ها رفتند. خوب که

مطمئن شدند همه چیز سر جایش است دور تشک پیرمرد نشستند به توی سر زدن؛ شیونی راه انداخته بودند آن سرش ناپیدا.

روز عاشورا پیرمرد حکم کرد به شاه عبدالعظیم بپرندهش. با تشک سوار درشکاهش کردند، مردهایی به حرم آمدند که به نشان قفل زده بودند.

مهلقا آخ و تف پیرمرد را پاک می کرد، گُهِش را می شست، غذا به دهانش می گذاشت؛ این روز گارش بود.

مهلقا!

مهلقا ناگهان برگشت. تهینه گفت: حواست کجاست؟

مهلقا لرزید. وقتی به گذشته فکر می کرد سردش می شد. می لرزید.

گفت: سردم است.

تهینه گفت: برو یک چیزی تنت کن!

گوشه‌ی چشم‌هایش خیس بود. می دانست فایده ندارد. ژاکت روی ژاکت می پوشید، فایده‌ای نداشت. می چسبید به «پرفکشن». صورتش را برابر بخار لوله‌ی کتری می گرفت؛ رویاهای مرده در قاب تصاویری رنگ پریده، پشت مه، می رفت.

مهلقا برگشت. زنها پکر بودند. بافه‌های کوتاه موزرد و خرمايي و مشگی کف اتاق ریخته بود. زنها به سرشان سنجاق می زدند. لبها را می مکیدند. دم پنجره می رفتند و در آینه‌ی دستی زیر ابروها را نگاه می کردند. تهینه فارغ از اصلاح زنها پاها را گِل هم انداخته بود، گوشه‌های ناخن را می جوید و گهگاه انگشتهای جمع کرده را رو به روشنایی پنجره می گرفت. گفت: آدمش کردم. وقتی دلش می گرفت، سرش را می گذاشت روی سینه‌ام و گریه می کرد. می گفت بوی مادرم را می دهی.

خجسته گفت: همه‌شان به خاطر یکی دیگر است که خاطرخواه

آدم می‌شوند.

- چه جانی برایش تمام کردم. هر چه می‌خواست مهیا بود. حالا هم دارد مزد دستم را می‌دهد. بهش می‌گویم این زنهای لهستانی را فقط برای سربازهای آمریکایی آورده‌اند توی این خراب شده... شنیده‌ام طرف توی ولایت خودش آرتیسته‌ی سینما بوده.

تهمینه خیلی پیش‌تر از این‌ها بو برده بود. یکی دو بار روی سر شانه‌های فرنجش، تار خرمايي می‌مو پیدا کرده بود. با این همه گمان بد به دلش راه نمی‌داد. یک شب وقتی کاووس خواب بود، لای دفترچه‌ی جیبی‌اش عکس زن را پیدا کرد. از چشم‌های کشیده و اریب زن آتشی شعله می‌کشید. کاووس بیشتر افسرده بود. پیش تهمینه که می‌آمد، یکور می‌خوابید؛ سیگار پشت سیگار. تا اینکه یک شب در خواب «ماتیشکا» را صدا زد، چندین بار به آه و به حسرت. تهمینه توی بستر نیم‌خیز شد. زیر مهتابی که از پنجره به اتاق می‌ریخت، از درز پلکهای بسته، خط‌اشگ برق می‌زد.

ملیحه پرسید: خودش چه می‌گوید؟ چیزی بروز می‌دهد؟

تهمینه گفت: لام تا کام نمی‌گوید.

رفعت گفت: این مردها را من می‌شناسم؛ ده من کره بخورند،

لبشان چرب نمی‌شود.

تهمینه عکس را برداشت و خودش را آوارهی خیابانها کرد. به اردوگاه‌های لهستانی‌ها رفت، از پشت سیم‌های خاردار، به هر که رسید عکس را نشان داد. نمی‌گذاشتند جلوتر برود. همیشه از پشت حصیری، پتوپاره‌ای یا تکه‌ای حلبی صدای گارمون می‌آمد. زنهای لهستانی صاحب عکس را نمی‌شناختند؛ مردها چرا. همگی از او نشانه‌ی دوری در ذهن داشتند. می‌خواست به قزوین هم برود، شنیده بود اردوگاهی هم در آنجاست.

تهمینه دوباره آب چشم‌ها را گرفت، گفت: سیگار داری؟
 مهلقا نگاهش کرد: الآن برایت می‌آورم.
 تهمینه گفت: نه؛ گفتم اگر همراهت هست.
 مهلقا بلند شد؛ از در بیرون می‌رفت که گفت: نه خانوم. من که
 سیگار نمی‌کشم.

اتاق تهمینه یکسره تاریک بود. مهلقا کلید چراغ را زد. رختخواب
 مثل همیشه وسطِ اتاق پهن بود. خم شد و تشک را همانجا وسط اتاق تا
 زد. بسته‌ی سیگار روی میز کوتاه عسلی پای پنجره بود. برابر آینه‌ی
 کمد کمی مکث کرد. این تصویر، تصویر یک زن چهل و پنج ساله نبود.
 عکس کاووس با لباس افسری و لبخندی که پشت سبیلش محو بود و
 وسعت آن جز از چین دور چشم‌ها و برق نگاهش پیدا نبود، کنار بساط
 بزرگ افتاده بود. مهلقا عکس را برداشت؛ پائین عکس نوشته شده بود،
 برای دلبرم تهمینه. و امضایی که نمی‌توانست آنرا بخواند. مهلقا هنوز به
 عکس خیره بود که صدای تهمینه را شنید. عکس را سر جایش گذاشت.
 سیگار را برداشت. از اتاق بیرون آمد و به فریاد گفت: آمدم.

توی اتاق سلمانی دوباره رفت. به همراه تهمینه توی کنوار
 راغبیان بود. دیگر یک آقا فکلی دزانفکته شده بود. مهلقا صدایش زد.
 تهمینه گیج و مبهوت نگاهش می‌کرد. دنبالش دوید. گفت: «شب‌ها
 همه خواب تو را می‌بینم.» اسفندیار روی برگرداند. پیراهن سفید
 آهارزده تنش بود. رفعت گفت: «ولش کن. از فکرش بیا بیرون. هفت سال
 است تارک دنیا شده‌ای؛ با مرد جماعت که نمی‌شود ارزن آفتاب کرد.»
 مهلقا گفت: «تو نمی‌دانی رفعت؛ تو هیچ چیز نمی‌دانی.»

در خانه‌ی پیرمرد رویای بیلاق لشگرک همچنان بود. بعد از ظهر
 وقتی پیرمرد خوابش می‌برد، مهلقا و دده روی روفروشی‌ی آبداری توی
 حیاط زیر درخت می‌نشستند و وقتی درختها، باغچه، حوض و

پنجره‌ها همه در نوری پاک و ناب شناور بود، اسفندیار نگو، یوسف مصری سوار بر یابوی تاتوی بخارانی از رؤیایش می‌گذشت. این آخرین تصویر رؤیای بیلاق لشگرک بود. یابو سُم چراغی و کاکل بلند داشت. تحریر غنه‌ایِ آواز اسفندیار توی کوهپایه می‌پیچید و مه‌لقا عاقبت چشم‌ها را می‌گشود. دده قدح افشرد خوری را از میان دوستگامی بیرون می‌آورد و می‌گفت، بخور، حالت جا می‌آید. مه‌لقا دست به کنده‌کاری‌های کعب‌دار دوستگامیِ مسی می‌مالید و می‌پرسید: من بیدارم؟

زمستان دوباره رسید و پیرمرد نمرود. تحریر غنه‌ایِ آواز اسفندیار همه‌ی جانش را پر می‌کرد. پشت شیشه می‌رفت؛ هر چه می‌دید، فقط مه بود. رفعت گفت: «اسفندیار دوباره آفتابی شده.» یک روز چادر سر کرد و به در خانه‌ی آفت رفت. گفت: «اسفندیار را به من برگردان.» آفت در را به رویش بست. روزها سر کوچه‌شان انتظار کشید. اسفندیار می‌رفت و می‌آمد، اما هیچ‌وقت تنها نبود. هر جا می‌رفت آفت مثل آستین پوستین همراهش بود.

یک قد برف روی زمین نشسته بود که رفعت گفت: دیگر پنبه‌ی اسفندیار را از گوشت بیرون کن. گلبو را دیشب بردند.

مه‌لقا برخاست و سر صندوق رفت. نوترین چادرش را سر کرد. سر راه یک کله‌قند گرفت؛ توی کوچه‌ها چه برفی بود. گلبو عروس چهارده ساله با دست و پای حنا بسته مثل یک عروسک روی تخت نشسته بود. از پشت تور سفید پولک اشک بر گونه‌ها برق می‌زد. مه‌لقا پای تخت رفت، پیشانی گلبو را بوسید. گفت: منم، مه‌لقا؛ کنیز تو. گلبو لرزید. هق‌هق گریه مه‌لقا را امان نداد. دست و پای گلبو را ماچ کرد، گفت: کنیزی‌ات را می‌کنم، اگر قبولم داشته باشی.

ناگهان احساس سبکی و راحتی کرد. گویی می‌توانست بعد از

این به زمستان خو کند. درون رگهای تنش خونی گرم می‌دوید. توی حیاط اسفندیار را دید، گفت: من لیاقت تو را نداشتم.

سالها می‌گذشت و پیرمرد نمی‌مرد. به رفعت گفت: دیگر خسته شده‌ام. می‌روم به کلفتی؛ هر جا که باشد. گفتی یک خانومی هست، سلمانی دارد و... دیگری خیالش.

رفعت گفت: توبه بعد از خرابی بصره؟ حالا که خودت را پیر کرده‌ای؟

مه‌لقا توی تالار قلمدانی قوقو تنها می‌نشست. خسته که می‌شد طاقباز می‌خوابید. ترنج بزرگ گچبری‌یِ سقف به او نزدیک می‌شد. چشم‌ها را می‌گشود؛ مذهب اکلیلی حاشیه‌ها نور را باز می‌تاباند و ابزارسازی‌های حاشیه‌ی تاقچه‌های مقوس در سایه روشن نور تکان می‌خورد. از ورای این فضای اثیری یاد او مثل نسیمی معطر بر جانش می‌وزید. آنگاه خوابش می‌برد: یابوی تاتوی بخارانی....

غروب با قیژ قیژ قرقره و بند بالاروهای ارسی بیدار می‌شد. دده می‌گفت: این مریضی عقل آقا را بالکل ضایع کرده؛ گاهی توی اتاقش با یک تکه روزنامه راز و نیاز می‌کند. خانم‌ها می‌گویند عکس یک رقاصه‌ی گرجی ست.

پیرمرد صدایش زد، دست زیر تشک کرد و چیزی درآورد. گفت: من می‌میرم. تو را هم بیرون می‌کنند؛ می‌دانم. این را بگیر و داشته باش. و یک الماس درشت نباتی توی مشت مه‌لقا گذاشت. مه‌لقا همان شب توی آن سوز و سرما زیر مهتاب تربیع اول از خانه فرار کرد. وقتی ته‌مین در را به رویش باز کرد، یک مُرده بیشتر نبود. آن سالها مشتری‌ها زیاد بودند، خسته می‌شد؛ مثل دلو حاجی آقاسی یکی نرفته دیگری می‌رسید.

گلبو توی حمام به مه‌لقا گفته بود: سنگین است. از تنش مو

می ریزد. هر روز صبح باید ملافه‌ها را بتکانم. شب‌ها خرخر می‌کند. حرف که می‌زند شیشه‌ها می‌لرزد. تنش بوی دهانه‌ی چاه را می‌دهد. مه‌لقا مثل مادری سر گلبو را به سینه چسبانده بود و گفته بود: تو خیلی جوانی، خیلی. هنوز معنی‌ی مرد را نمی‌دانی.

توی خانه‌ی ته‌مینه ماندگار شد و چیزی که از گذشته ماند فقط یک بو بود، یک بو؛ که مثل نخ‌ی نازک همه‌ی عمر به دنبالش آمده بود. پیش از ظهر زنها رفتند. ته‌مینه به میهمانخانه رفت. ساعتی بعد مه‌لقا را صدا زد. ته‌مینه بالشی زیر بغل داشت. مه‌لقا زیر نعل درگاه ایستاد. ته‌مینه گفت «بیا، بنشین» مه‌لقا جلو رفت، روبروی ته‌مینه دوزانو نشست. ته‌مینه آرام بود. مه‌لقا گفت: «خانوم، عکس ماتیشکا را نشانم نمی‌دهی؟» ته‌مینه دست کرد، لبه‌ی فرش را پس زد و یک تکه روزنامه به دست مه‌لقا داد. تمام استخوانهای مه‌لقا لرزید. عکس باز هم او را به گذشته‌ها برد. گذشته‌ها فقط زمستان بود. تابستانها زود می‌گذشت. بهار و پائیز دمی نمی‌پائید. گذشته، فقط زمستان بود؛ دراز، تاریک، سرد.

ته‌مینه گفت: مه‌لقا، مهمل بگو!

معلوم بود چیزی خورده است. سرش گرم بود. بیشتر صحبت بی‌وفایی‌ی دنیا بود. آتش چشم‌های کشیده خمار را این نم‌نم مدام هم خاموش نمی‌کرد. ته‌مینه چه می‌گفت، چه می‌شنید، آرام اشگ می‌ریخت.

مردهای تابستانی

- مخلص تو آدم چیز فهم. همین دیگه! تو خودتم از وقتی پاساژ زدی رفقای سابقتو از یاد بردی..... نه بابا! حاج حسنو خیلی وقته ندیدمش. اون که توپ توپه!..... چار تا بنگاه داره، رفته بندرعباس بنز بیاره..... آره مخلصتم. دست کم باید یکی دو میلیون بسلفی..... هیچ همیشه جان تو. توقع دارن از ما..... هان؟ چقدر داری مگه؟ فقط دویست تا..... نه همیشه. دست کم یه میلیون..... رو هم دیگه بیس میلیونی میشه. نصفشو نقد می‌دیم. با نصف دیگشم بناس یه آمبولانس و دو سه تا وانت تو یوتا بخریم..... چاکرتم. سلام برسون.

گوشی را گذاشت. بعد از ظهرهای بلند تابستان بخصوص اگر غنچه و بچه‌ها خانه نبودند، حسابی پکرش می‌کرد. کولر را هم نمی‌توانست روشن کند؛ استخوانهایش درد می‌گرفت. کافی بود بادی بهش بخورد؛ تا یک هفته امان نداشت. جوانی یادش بخیر. سرما را هیچ نمی‌فهمید. برایش همیشه بهار بود؛ تابستان بود. وقتی دسته جمعی به پس قلعه می‌رفتند، هنوز از راه نرسیده، خیس عرق، لخت می‌شد و می‌پرید توی حوضچه. حوضچه‌ای که آبش مثل تگرگ سرد بود. اصلاً نمی‌شد دست تویش نگهداشت. بعد به یاد آب مقصود بیگ افتاد. بتول باغچه‌ای داشت. پایش که به آنجا می‌رسید، حوض آب جاری، مثل

اشک چشم، وسط حصار تبریزی‌ها و سوسه‌اش می‌کرد. وقتی به آنجا می‌رفت، بتول به خاطر او بود که باغچه را خلوت می‌کرد. خاطر خواهش بود. گاه دوتایی می‌پریدند توی آب؛ چه صفایی! بتول با یک تنکه پهلوی دست می‌کرد از میان میوه‌های جورواجور فصل که توی پاشویه ریخته بود؛ گلابی‌ی چیزی برمی‌داشت. گازی می‌زد و آن را جلوی دهان کرامت می‌گرفت. کرامت دندان‌هایش را جای دندانهای بتول فرو می‌کرد..... چه صفایی داشت. گرمش شد. یاد حوضچه‌ی آب سرد که افتاد گرمش شد. این تابستانها تمامی نداشت. گذشته‌ها همه‌اش بهار و تابستان بود. چه عشقی!

از مال دنیا چیزی نداشت؛ خودش بود و جبه تنش؛ واشورش آفتاب بود. پشتِ یک حمام خرابه اتاقکی داشت و یک گلیم مسجدی و یک زنبوری‌ی روسی همه‌ی سرمایه‌اش بود. اما چشم‌هایش سگ داشت و به خاطر همین چشم‌ها بتول حاضر بود به پایش جان بدهد. کرمانشاهی بود. می‌گفت: می‌خوامت. خاطرخوای سینه‌های پشمالوتم.

همانجا بود که پشت و بازو را خال کوبید. بتول هرچه درمی‌آورد به او می‌داد. حتی یک‌بار وقتی گره‌ای به کارش پیدا شد، هرچه طلا داشت به او داد. کرامت قصابی را دو دهانه کرد. بتول هیچوقت اسم پولِ طلاها را نیاورد؛ می‌دانست بدهش نیست. بعد به تورِ اقدس خورده بود. گل و نمکِ مهوش را داشت. اما بتول ول‌کنش نبود. می‌گفت سم می‌خورم، خودم را می‌کشم. کرامت حتی یکبار بر و بچه‌ها را فرستاد که حسابی کتکش زدند، گیسش را چیدند و چاقو بیخ گلویش گذاشتند. زن ول‌کن نبود، آخر سر هم باغچه‌ی آب مقصودیگ را آتش زد و رفت ولایت.

اقدس بساط می‌چید. خودش ساقی می‌شد و جام می‌گرداند. تار می‌زد و وقتی سرش گرم می‌شد آواز می‌خواند. توی گلویش بلبل لانه داشت. مرتضی پایش را به خانه او باز کرد.

مردها حسابی به پایش پول می‌ریختند. دماغ کرامت باد جوانی داشت. اقدس اعتنای درستی به او نمی‌کرد؛ بی‌نیاز بود. کرامت می‌دانست که به این آسانی‌ها ناف او را نمی‌شود چرب کرد. منتظر بود، از او چیزی بخواهد. توی جمع برّ و برّ به اقدس نگاه می‌کرد. زن مثل دختر بچه‌ای از زیر نگاهش می‌گریخت. کرامت از دم در نرفت. می‌دانست دم دنیا دراز است. چند ماهی بعد هر دو انگار می‌دانستند دیگر چیزی طول نخواهد کشید. پای یکی از میدانی‌ها هم البته در میان بود. اما بلای جان اقدس جوانکی بود که وقتی دور بساط می‌نشستند، دقیقه به دقیقه بلند می‌شد، دستها را روی شانه‌های اقدس می‌گذاشت و می‌گفت «یه مخلص توی این دنیا داری اونم، منم.» اقدس کفری می‌شد و به غیض آب دهان جوانک را از روی صورتش پاک می‌کرد. پدر جوانک سرهنگی چیزی بود. آنقدر کرد و کرد تا عاقبت یک شب کرامت جلوی چشم جماعت مثل عایس قدم پیش گذاشت، به یک تکان رگ گردن را از دو سو شکست، پشت یقه‌اش را گرفت و از زمین بلندش کرد. مثل یک جوجه‌ی لندوک از روی زمین کند و به دیوار چسباندش. نزدیک بود سخته کند. بعد هم نیش چاقویی نشانش داد که اگر به باباجانش بخواهد چقلی کند.... آن شب کرامت آنجا ماند. میهمانها که رفتند اقدس سرش را روی کدوی تار گذاشت و گریه کرد. بعد مثل گریه‌ای خودش را به کرامت چسباند و گفت: مواظبم باش.

کرامت سینه‌ها را جلو داد و ابروها را در حاشیه‌ی پیشانی‌ی پُرچین پائین کشید. اشک‌های زن همه‌ی پیش سینه‌اش را خیس کرده بود. حس کرد بی‌پناهی یک ضعیفه چون طوفانی، دریای غیرتش را آشفته است و موج‌های سرکش چنان به سویش می‌آید که می‌خواهد او را به یکباره در خود غرق کند. این حسی شیرین بود. آنجا ماندگار شد.

میهمان‌ها را یکی یکی راند. پیش خودش می‌گفت، حوری‌ی بهشتی باید همین باشد.

چهار سالی توی خانه‌ی اقدس چرید و او را دوشید. هرچه این چند ساله اقدس پول به دست آورده بود همه را از چنگش درآورد. دهانه‌ی بازار طلافروشی باز کرد. حالا دیگر دروازه دولا ب و سه راه شکوفه تا میدان کلانتری، راسته‌ی او بود. اسمی در کرده بود. جوان و جاهل‌ها از حساب می‌بردند. بیرقِ اقبالش حسابی باد می‌خورد. لوطی‌گری هم داشت؛ گاهی کمکی به زن بیوه‌ای، نوازشی به سر یتیمی، چیزی. دنیا به کامش بود. همیشه دو سه تا زن توی دست و بال داشت.

چاک پیراهن را تا روی ناف باز می‌گذاشت. زنجیر کلفت طلا روی پشم مشگی سینه برق می‌زد. لُخ لُخ کفش‌هایش با آن آهنگ مرموز، زن‌ها را به پشت پنجره‌ها می‌کشاند. لبه‌ی کلاه مخمل را جلو می‌کشید، کت مشکی را روی شانه جابجا می‌کرد، دستی به سبیل چرب می‌کشید و با دهان کج به زنی که خود انتخاب می‌کرد، عاقبت لبخند می‌زد. روزی نبود که از لای دریچه یا پناه بامی دستمال گره‌خورده‌ای پیش پایش بر زمین نیفتد. او فقط وقتی دستمال را برمی‌داشت که صاحبش

را به گمان شناخته بود و او را خواسته بود. لای دستمال همیشه قرار می‌گرفت. سر زبانه‌ها بود که طلا فروشی دهانه‌ی بازار را با همین طلاهایی که زنها بهش داده‌اند، باز کرده است.

صبح‌ها اول به طلا فروشی اش سر می‌زد. مورا از ماست می‌کشید بعد به پاتوقش بر می‌گشت. به قصابی وارد نمی‌شد. توی پیاده‌رو می‌ایستاد و به عربده‌ای از چیزی ایراد می‌گرفت. شاگردها تا کک به آش ترشی کرامت ننشینند، از پیشخان و یخچال و ترازو گرفته تا شیشه‌ها و کف قصابی را مثل آینه برق انداخته بودند، اما همیشه چیزی بود، چیزی بود تا کرامت عاقبت صدایش را ول بدهد و شیشه‌های سرتاسری قصابی و دل همه‌ی زنها را به رعشه‌ای کیفناک بلرزاند. آرام که می‌گرفت از چهارگوشه‌ی قصابی از شاگردها گرفته تا مشتری‌ها با شرم و حیا به او سلام می‌کردند. کرامت با یک تکان رگ گردن فربه را می‌شکست و زیر لبی با دهان و سیل و ابروی کج جوابشان را می‌داد.

گاه، آنهم وقتی زن بی‌بضاعتی را دم قصابی می‌دید، تنه‌ی سنگینش را یا الله، یا الله گویان از میان زنها رد می‌کرد، سر یخچال می‌رفت و تکه‌ای گوشت لخم بیرون می‌آورد. آن را لای روزنامه می‌پیچید و به دست زن می‌داد. حالا داشت یک میوه‌فروشی هم باز می‌کرد. رفقا زیر پایش نشسته بودند که بنگاه ماشین بزنند.

نزدیک ظهر راهش را به طرف خانه‌ی یکی از نشمه‌ها کج می‌کرد. همیشه مثل اینکه میهمان محترم است، وقتی می‌رسید سفره‌ی رنگین پهن بود. سرش را توی حیاط زیر شیر آب می‌گرفت. آتشش خاموش

نمی شد. تابستان را دوست داشت. نیمه لخت سر سفره می نشست. یکی دو دیس ران مرغ به نیش می کشید؛ یکی دو کاسه خورشید هورت می کشید و شیشه شیشه پیسی سر می کشید. در فاصله‌ای که دستمال به دور دهان می مالید، باد گلویی می کرد و به یکی دو کلام لیوه گی.

همیشه گرمش بود و این گرما را دوست داشت. همین گرما بود که همه‌ی بوهایی را که دوست می داشت زنده می کرد.

از نفس که می افتاد پنجه‌ها را به آب پارچ تر می کرد، دستی به طبل شکم می مالید و همانجا پای سفره خوابش می برد.

چه کیفی داشت. چشم که هم می گذاشت، همیشه خواب چشمه‌ای را می دید. چشمه غلغل می جوشید و از میان آن زنی او را به سوی خود می خواند. زن دست می کرد، هرچه زیور به گردن داشت، می کند و توی مشتش می گذاشت. خوابها و زندگیش دنباله‌ی هم بودند.

همیشه برایش تابستان بود. فصل دیگری را نمی شناخت. زمستان یخ می شکست و توی حوض آب تنی می کرد. درون تنش همیشه اجاقی گر می زد. نی نی چشم‌ها از جرقه‌های همین اجاق، همین اجاقی که همیشه گر و گر می سوخت، برق می زد.

برق این نگاه، هیکل کلفت و صدای خشدارش سرمایه کلانی بود، مشتری فراوان داشت و آن را ارزان نمی فروخت. نشمه‌ها را تا آخرین قطره می دوشید و ولشان می کرد، آن وقت یکی دیگر. این آخری‌ها «طلا» به تورش خورده بود. زن با بالا، بالاها می پرید. سنگی توی ترازوی کرامت نمی گذاشت اما کرامت آب به این کوزه نمی کرد. مگر از دیگران چه کم داشت؟ پیش خودش می گفت حالا دیگر موقعش است که با سر

در آجری معامله کند.

رفت و رفت تا برق نگاه، نوک خنجری سیل ها و صدای غش غش نرمی که انگار قند کلوخه زیر دندان می جوید، زن را عاقبت رام کرد. زن، یک قلم، فقط دو خانه‌ی برزگ ویلایی، دوراهی‌ی دزاشیب داشت. توی‌ی امیریه هم خانه‌ای داشت با بساط اعیانی. حتی منشی و راننده علیحده داشت. سلمانی به خانه‌اش می آمد. خیاط سرخانه هم همینطور.

یکی دو بار هم به اروپا رفته بود. به کرامت می گفت: این سفر با هم می رویم.

دل کرامت غنچ می زد. لب‌ها را باز به همان خنده‌ی غش غشی‌ی نرم می گشود. مطمئن بود این تابستان همیشگی ست.

توی دل زن پا قرص کرد و بعد از او چیزی خواست. زن دسته چکش را از کیف بیرون آورد؛ چک سفید کشید. زن به فرنگ رفت. تنها یا با کس دیگر؟ کرامت نمی دانست. فقط گفته بود «حالا نمی شود با هم برویم. زود برمی گردم» راست گفته بود. زود برگشت و برای کرامت یک دست کت و شلوار حسابی آورد. بزرگترین اندازه را آورده بود، باز هم کتش برای کرامت کوچک بود. زن جرأت کرد و او را با خود به میهمانی‌های اعیانی برد. مردهای دیگر که با راننده و لیموزین و زنهای سینمایی به میهمانی می آمدند بیشتر نحیف و لاغر بودند و پوستی زرد داشتند. همه چیز را با چنگال می خوردند و میان‌شان بودند مردهایی که وقتی با کرامت دست می دادند تمام تنش‌شان به لرزه می افتاد.

بنگاه ماشین را عاقبت علم کرد. بنز و شورلت و تویوتا از گمرک بیرون

کشید. بنگاهش پیچ شمیران بود.

با زبان چرب و نرم زن را شیخ کرده بود. دیگر داشت کم‌کم عنان زندگی‌ی طلا را به دست می‌گرفت. از ترس طلا کسی جرأت نداشت به او چیزی بگوید. ده برای که خوبست؟ برای کدخدا و برارش. طلا گفت دوباره ناچار است به سفری برود. کرامت چیزی نگفت؛ در تاریکی، روشنایی را می‌پایید. می‌دانست پای کسان دیگری هم در کار است. پای یک هنرپیشه‌ی سینما، یک سرهنگ ساواک، یکی از کارکنان دفتر اشرف. شنیده بود که حتی به «علم» هم نشانش داده‌اند. مثل اینکه این یکی را راستی، راستی می‌خواست؛ فقط گفت «پس من چکار کنم؟» و این را جوری گفت که اشگ را از چشم زن سرازیر کرد. فردا صبح به محضر رفتند و یکی از خانه‌های دزاشیب به اسمش شد. طلا گفت: شش ماهه برمی‌گردم.

شش ماه شد یک سال، بعد هم دو سال. کرامت به سراغ مردهای پریده رنگ میهمانی‌های اعیانی رفته بود. طلا دیگر می‌خواست برگردد که چیزهایی شنید. برای کرامت نوشت، مثل اینکه خبرهایی هست. خبرهایی بود. زن ساده‌لوحانه نوشت «تو می‌توانی بیایی؟»

اول همه‌ی خبرها جلوی دانشگاه بود... چند ماهی بعد سر و صداها خوابید و او زیارتی رفت و استخوانی سبک کرد. اما گرما از تنش بیرون نمی‌رفت و این را دوست داشت. دو سه تا از زنها را صیغه کرد. یکی دوتاشان را هم رد کرد، بروند. و یک روز حاج محمود بهش گفت: حالا دیگر باید سر و سامانی بگیری.

گفت: «راست می‌گویی حاجی...» دیگر پنجاه سال داشت اگرچه هنوز

قبراق بود.

از غنچه دختر شاگرد میوه‌فروشی‌اش خواستگاری کرد. سر عقد مادر غنچه گفته بود: کرامت خان، جان شما و جان بچه‌ام. دخترکم خیلی نازک است، فقط باید نگاهش کنی.

کرامت باز هم با همان غش غش نرم خندیده بود، دست روی سینه گذاشته بود و گفته بود: غنچه مرهم سینه است؛ می‌گذارمش اینجا. شب عروسی وقتی لحاف را پس زد، غنچه عروس هفده ساله مثل گلدانی که چله‌ی زمستان از گلخانه به حیاط بیرندش، خودش را جمع کرد.

چیزی به فردا نمانده است

دیگر چیزی نمانده بود. بایست منتظر می ماند.

صبح‌ها زنبیل برمی داشت و به پارک می رفت. ترکش نمی شد؛ زمستان و تابستان کارش همین بود. توی پارک اول روی نیمکت می نشست خستگی درکند بعد دست توی زنبیلش می کرد، بافتنی‌ی نیمه کاره‌اش را درمی آورد و شروع می کرد به بافتن. فقط هم آستین می بافت. می بافت و می بافت و این تمامی نداشت. پیش از رفتن هم تکه‌ای نان از زنبیلش درمی آورد، ریزریز می کرد و به استخری که پیش پایش بود می ریخت.

جمعه‌ها روز استراحتش بود. همه‌ی روز را در خانه می ماند. چهارشنبه‌ها هم کمی دیرتر به پارک می رسید چرا که سرراهش می بایست فیلم‌های ویدیویی را به آقای ریاحی بوتیک‌دار سر خیابان برگرداند و چند فیلم ویدیویی دیگر بگیرد تا بعد از ظهر همه‌ی روزهای یک هفته‌ی بعد را با آنها سرگرم باشد. بیشتر هم فیلم‌های کارتونی می گرفت.

توی پارک با پیرمردی سلام و علیک داشت که او هم اغلب صبح‌ها به پارک می آمد. قدمی می زد، برای او دستی تکان می داد و می رفت آن سوتر روی نیمکت دیگری می نشست. فقط یکبار به گلبانو

نزدیک شد و با ادب و احتیاط فراوان گفت: معذرت می‌خواهم سرکار خانوم این استخر ماهی ندارد.» گلبانو گیج و محو ماند و تا خواست شانه‌ای تکان بدهد و یا لبخندی بزند مرد تعظیمی کرد و رفت. رفت اما بوی ادوکلنش مانده که کمی تند بود. رفت و روی نیمکت همیشگی‌اش نشست، از جیب بغلش روزنامه‌ای درآورد و شروع کرد به خواندن. گلبانو از همان فاصله‌ی چند متری و از حروف درشت روزنامه فهمیده بود روزنامه‌ای که پیرمرد می‌خواند خارجی است و فهمیده بود پیرمرد باید آدم مهمی باشد چرا که اولاً چند جور کلاه داشت به رنگ‌ها و مدل‌های مختلف؛ یکی برای تابستان، یکی برای زمستان و تازه یکی هم برای فصول معتدل‌تر و مهم‌تر از آن روزنامه می‌خواند و تازه این که چیزی نیست؛ روزنامه‌ی خارجی می‌خواند.

«این هفته زودتر می‌روم پیش نوری. آن سفر چقدر زرد و لاغر شده بود. بهش گفتم اینقدر غصه نخور. من را می‌بینی که فعلاً سرپا و قرصم، فردا گذارم به همین جاها می‌افتد. برگشت گفت، اولاً خدا آن روز را نیاورد. دوم از آن، تو اگر زبانم لال عاقبت من را داشته باشی، غصه‌ای ندارد. چرا که اولاد نداری. اما من چه؟ کم زحمت‌شان را کشیده‌ام؟ توی دلم گفتم من که زحمت خواهرها و توله‌هایشان را نکشیده‌ام! حالا کجا هستند؟ میمنت که رفته آن سر دنیا، آمریکا. فرخنده شیراز. آن یکی را چه بگویم که شوهرش دور از جان مثل سگ می‌ماند. بقیه هم که... میمنت فقط هنری که می‌کند سالی، ماهی یک بار تلفن می‌زند و سراغ پادردم را می‌گیرد و سفارش می‌کند که حتماً بروم پیش دکتر اشراقی. فرخنده هم هر وقت تلفن کردم، گفتند توی اتاق عمل است. مگر یک دکتر آن هم یک زن چقدر عمل می‌کند؟ آن سفر

بهش گفتم این قدر از جانت مایه نگذار. این مردم صفت ندارند بین شتر صالح و خردجال فرق نمی گذارند. حوری هم عقلش را بالکل از دست داده. همه می گفتند این خواهر کوچکتر حکم اولادت را دارد. اما کو؟ کجاست؟ خانوم درویش شده. پشت پرده‌ی فقر می نشیند برای من. کشکول و تبرزین دست می گیرد و عکس می اندازد. گل گاوزبان دود می کند. دورش را خط می کشد و می بینی یک هفته‌ی تمام می نشیند آن وسط؛ حرفهای بی ربط می زند. کارهای خبط می کند... یک پسر بچه‌ی قرتی بیست و چهار ساعته دور و برش پلاس است و جای دوست و دشمن را نشانش می دهد. چه اقبالی دارم من! می گویم آخر دختر جان این یک هفته را چطور می خوری، چطور می خوابی، چطور...؟ یک وقت می بینی دو زانو می نشیند و چشم‌ها را هم می بندد. یک ساعت یا بیشتر، بی‌ها و بی‌نفس. گفتم ترا بخدا اگر من بعد جلوی روی من از این کارها بکنی؛ خب آدم هول می کند دختر!... از این خُل بازی‌ها درآورد که شوهره طلاقش داد و فرستادش ردکار خودش.»

پرنده‌ای پرید و گلبانو به یاد تابستانی افتاد که دختر بچه‌ای بود و شب‌ها توی بهار خواب می خوابید و یک روز مطمئن شد عاشق پرنده‌ای ست که هر روز صبح با آوازش او را از خواب بیدار می کند و حالا دوباره دلش می خواست پرنده‌ای بیاید و روی یکی از شاخه‌های پشت سرش بنشیند و برایش آواز بخواند آنقدر بخواند و بخواند و بخواند که مطمئن شود باز هم عاشق شده است.

اولین مردی که دید پسر خاله‌ی ناتنی مادرش بود. در میانسالی هنوز برازنده و باوقار بود. گرم بازو قلمبه، قلمبه به آستین فرنج سایه

می انداخت و نفس که می کشید تارهای زبرین سبیل بور، زیر بینی عقابی، نامحسوس و گم مرتعش می شد. بعدها با موی روغن زده، حمایلی چرمی که سپر سینه را اریب مهار می کرد و با قلابی به کمر وصل می شد، شلوار تنگ و گِتر ماهوت پا به خوابهایش گذاشت - صبح روز بعد بستر سفید رنگین بود - تا اینکه یک شب گریه کرد. مثل دختر بچه ای گریه کرد و گلبانو برای همیشه او را از خوابهایش راند.

«چه کرده ام که همه ترکم را کرده اند؟ پشت مسجد شاه سیب زمینی جار کشیده ام؟ می گویند زبانم تلخ است؛ به که ظلم کرده ام؟ می گویند جلوی زیانت را نگهدار. حرف نشخوار آدمیزاد است خب؛ حرف نزنم پس چه کنم؟ می گویند چرا گفته ام فیروزه از دختر طلعت خوشگل تر است. چرا گفته ام چشم های داماد مرتضی خان پیچ دارد. چرا گفته ام «محترم» زینت ندارد و نمی تواند پنج سیر برنج آب بریزد.»

گلبانو توی پارک که می نشست دلش می خواست فکر کند؛ فکرهای بزرگ. مثلاً از خودش بپرسد آخر دنیا کجاست. و اینکه می گویند آسمان سقف ندارد و تا آنجا که به فکر آدم می رسد و یا حتی بیشتر از آن همه اش هواست، حقیقت دارد؟ تازه آن هم هوایی که در آن هوا نیست یعنی خلاء است. و بعد از خودش می پرسید خلاء یعنی چه؟ یک بار توی تلویزیون آدم هایی را با لباس فضانوردی دیده بود که توی اتاقی مثل ماهی در آب شناور بودند و گوینده ی برنامه گفته بود که توی این اتاق هوا نیست و خلاء است. چه کار بامزه ای! چقدر دلش می خواست می دانست اتاقک کجاست، وسیله ای هم فراهم بود و خودش را به آن اتاقک می رساند تا بتواند مثل همان آدم هایی که توی

تلویزیون دیده بود میان زمین و هوا تاب بخورد. بعد یکهو ترس برش داشت. چرا که بیاد آورد گوینده‌ی تلویزیون گفته بود اگر این آدم‌ها لباس مخصوصی را که نشان بود در بیاورند، دل و روده‌شان می‌ریزد بیرون. نه؛ این هیچ کار خوبی نبود. تازه کلی هم خطرناک بود. بعد دست روی شکمش گذاشت. نه، الحمدالله دل و روده‌اش هنوز سرجایش بود. فکر کرد چقدر خوب است دل و روده‌ی آدم سرجایش باشد و مثل همان مردی نباشد که توی جاده همان سالی که طلعت تازه به دنیا آمده بود و برای تعطیلات عید می‌رفتند مشهد، زیر چرخ کامیون رفته بود و دل و روده‌اش ریخته بود بیرون و بعد لُنگ را دید. همان لُنگ باریک و کوتاه را که نه پاهای مرد را پوشانده بود و نه همه‌ی دل و روده‌ی بیرون ریخته شده‌را.

«دلَم سوخت. نوری چقدر کُهِه زد. پیش از آنکه بروم گفت قربان دستت این دفعه اگر وقت کردی برایم کمی شلغم بپز، بیاور. دو سه دفعه به پرستارها گفتم. دفعه‌ی آخر کاری کردند کارستان. گفتند همه جا را می‌خواهی به بوی گند بکشی. گریه کرد. گفت پرستارها دعوایم می‌کنند. می‌گویند چرا سوپ را ریخته‌ام روی لباسم. چرا در توالت را با در آشپزخانه عوضی می‌گیرم، چرا.... هر دفعه می‌روم پیشش دل‌غشه می‌گیرم. از بس نک و نال می‌کند. دلتنگ دو عالم منم خانم جان! یک عمر عیش و کیف کرده‌ای! حالا هم اگر حوصله نداری این ناخنهای قید یک بیل پس چیست؟ لاک‌های رنگ و وارنگ هم که از قلم نمی‌افتد. برای لک‌های سر و صورت و دست و بالش هم خسرو هزار جور کِرم برایش از فرانسه می‌فرستد. از نصف تن عاجز است اما رنگ مو حتماً باید باشد. چه دل پرنشاطی!»

آخر چرا اینطور شد؟ تقصیر مادرش بود؟ از بس زائید و داد دست گلبانو تا بزرگ کند. میمنت، فرخنده، طلعت، نصرت، عفت، زینت و.... تا چراغ روشن بود بی بی زائید. شیر به شیر. گلبانو اولاد ارشد، حجله گیر بود. آبستنی های بعد همه چله گیر. بعد از گلبانو تا هفت شکم بچه ها مردند؛ لابد تا گلبانو اسطقسی به هم برساند که بتواند بعدی ها را بزرگ کند. مادر خوش زند و زا بود. گلبانو حتی یک بار توی خواب دیده بود که از زیر لحاف مادرش آتش بیرون می آید. جلو نرفته بود تا آتش را خاموش کند. ایستاده بود و تماشا کرده بود و بعد از آن خوب اسمی برای خواهرها پیدا کرده بود. بهشان می گفت، آتش پاره ها! مادرش خواستگارهای گلبانو را هی رد می کرد. عصای دستش بود. گلبانو یکهو سرچرخاند و دید ای بابا، سی سالش هم گذشت. آن وقت چندتایی هم عاقله مرد و زن مُرده و این جوری ها برایش آمدند. پدرش همه را جواب کرد. می گفت قالیچه ی ابریشمی را بیندازم پشت الاغ؟ همه را جواب کرد. البته برو روی چندانی هم نداشت. دماغ که کوفته؛ موها وز کرده و.... و این بود که ماند و ماند و ماند و دیگر جای سالمی هم در تنش نبود. همه ی مفصل هایش درد می کرد. تنش یکهو داغ می شد و مدام دل درد داشت. دکتر اشراقی گفته بود، خُب حالا که تا این سن شوهر نکرده ای باید.... گلبانو ترسیده بود. اما دکتر گفته بود چیزی نیست در واقع فقط اسمش جراحی ست.

پیرمرد عینکش را برداشت. روزنامه را تا کرد، توی جیب گذاشت و برخاست. برای گلبانو هم دستی تکان داد و با همان وقار همیشگی در اولین تقاطع به سمت چپ پیچید.

دلش هری پائین ریخت. دیگر هیچکس توی پارک نبود. مگر همین دیشب نبود که توی فیلمی ویدیویی مرد سیاه پوستی در یک روز آفتابی به زنی در یک پارک خلوت حمله کرد؟ مرد سیاه پوست اول رفت

و پیش زن نشست. زن هی خودش را آن طرف تر کشید و هی مرد به طرفش سرید؛ تا اینکه عاقبت زن خواست برخیزد. اما مرد سیاه پوست مچ دستش را گرفت و او را به طرف خودش کشید. وقتی مرد سیاه پوست رفت زن با آرامشی عمیق چشم‌ها را بست و تن به آفتاب سپرد.

گلبانو به آسمان نگاه کرد. هوا آفتابی نبود. و بعد نگاه کرد ببیند مردی در اطراف هست؟ نه، کسی نبود و این بار بیشتر ترسید. این که هیچکس نباشد ترسناک‌تر از آن است که مردی باشد. حتی اگر آن مرد سیاه پوست باشد و گردن و لبهای کلفتی داشته باشد و صدایش جوری باشد که انگار گاو و رزایی ماغ می‌کشد. گلبانو یکهو تنش داغ شد و قلبش می‌خواست از جا کنده شود. خوابی را به یاد آورد که یک شب تابستان روی پشت‌بام دیده بود. صورت مرد محو بود؛ گلبانو فقط بوی تنش را به یاد داشت که مثل بوی عرقگیر پدرش بود و یک صدای خُرّه مانند را که بیخ گوشش هی خُرّه می‌کشید و یک توده‌ی گوشتی گرم و سنگین را و بعد سبک شده بود. سبک شده بود و احساسی از درد و یک چیزی دیگر بلندش کرده بود و بالا و بالا و بالا رفته بود و یکهو مثل توپ به زمین افتاده بود و همین بود که او را از خواب پراند.

«به من می‌گوید «نوری»، من هم بد نیست آخر عمری سایه‌ای روی سرم باشد. گفتم نوش دارو بعد از مرگ سهراب! حالامی‌خواهی آخر عمری آخ و تف یک پیرمرد را بشویی؟... جوانها هم که به من و تو نگاه نمی‌کنند گلی جان! آنوقت دیگر چیزی نگفت جوان که بودیم هرچه بهش می‌گفتم دختر جان یک خرده هم به خودت برس، به خرجش نمی‌رفت. هر وقت دیدمش گیس‌ها را مثل دختر کلفت‌ها

دو لنگه بافته بود. یک ذره سلیقه توی لباس پوشیدن نداشت می‌گفتم دخترجان لباسهای یقه‌باز بپوش، به گِل و گردنت پودر بمال. موها را چرخی بزن و آلاگارسون کن. همه‌اش می‌گفت، هیش! حوصله داری! خب بیا اینهم آخر و عاقبتش. حالا یعنی من هم که اولاد دارم روزگارم این است! اما باز هم همین که هستند. همین که از چهارگوشه‌ی دنیا سالی، ماهی یکبار نامه‌ای چیزی می‌دهند برایم دلگرمی ست. خسرو بچه‌ام ماه به ماه از آن سرِ دنیا تلفن می‌زنه. چقدر به خانوم حکیمی سفارش می‌کند. دو سه سال پیش که آمده بود چقدر به این پرستارها پول داد... چند هفته‌ای با من خوب بودند... اما بعدش... آن دفعه بهش گفتم خسرو جان سوپشان بوی صابون می‌دهد. گفت، مادر جان باید مدارا کنی. آنوقت گوشی را دادم دستِ خانوم حکیمی. او هم هی دکترجان دکترجان کرد و قهقهه زد! یا می‌گفت سندروم دوران کهولت!... و یا هزار مزخرف دیگر.»

دخترها به ثمر نرسیده شوهر می‌کردند. غیر از آن یکی که البته رفته بود فرنگ و یکی دیگر هم که هی درس خوانده بود و خوانده بود و حالا هم توی شهرستان مانده بود. آخرین دختر که شوهر کرد مادر مُرد. مثل اینکه کار دیگری نداشته باشد. پدر که تا روز آخر با فِر نیم گرم نگذاشت سبیل «آلاکایزری» اش از شکل بیفتد، چند سالی پیش تر مرده بود. توی میهمانخانه گفت «قران ما هم گذشت» و چشم‌ها را بست. گلبانو هم نشسته بود تا بگذرد و نمی‌گذشت. میمنت گفته بود «اینقدر خانه ننشین. برو بگرد، برو سفر. برو میهمانی. زندگی کن؛ زندگی!»

آن وقتها پدرش می‌گفت: «کتاب زندگی همه آدم‌ها را یک جور نوشته‌اند؛ این فقط شیوه‌ی خواندن است که فرق می‌کند.» و بعد هم نفسش را به نشاط بیرون می‌داد که «باید از خوشی‌ها سیراب شد و گرنه

اوراق کتاب را سفید می‌بینیم» و حالا گلبانو نشسته بود و ورق می‌زد. همه‌ی این سالها کتاب را ورق زده بود. سفیدی‌ی یکدست صفحات چشمش را خسته می‌کرد. اما آدمی مثل پدرش وقتی این همه بچه پس بیندازد، وقتی همه‌ی جمعه‌ها باغچه «آب متکا» خانوم ببرد و از این کارش تا دم مردن هم دست برندارد. وقتی همه‌ی تابستان را در بیلاقی‌ی «آب مقصودیگ» با یک دور تسبیح رفیق پای منقل باشد، بعید نیست توی کتابش یک قطار قصه نوشته باشند. گلبانو به یادداشت توی میهمانخانه وقتی دیگر پوست و استخوانی بیشتر نبود و بر آن تشک بزرگ و سفید مثل هیولائی نوزاد، مجاله و ناتوان ناله می‌کرد و با اشاره‌ی دست گلبانو و مادرش را از اینکه دخترها و دامادها و نوه‌ها را خبر کنند، منع کرده بود، به مددته مانده‌ی نفسی که آن همه سخت بالا می‌آمد، گفته بود: «قران ما هم گذشت» مادر، پوست و استخوان، کنار پنجره ایستاده بود. شال را روی شانه‌های باریکش بالا کشید. پدر چشم‌ها را بست و لبخندی لبهایش را گشود. گویی رؤیایی را از سر می‌گذراند که در بیداری هزاران بار آنرا تجربه کرده بود. لبخند و آرامش پیشانی برای مادر آشنا بود به گلبانو گفت: حتی تا دم مرگ هم! هرچه می‌خواست، داشت.

زائیدنها و زائیدنها تاوان چه بود؟ یک نیمه شب تابستان وقتی از تشنگی بیدار شد و برخاست تا آب بنوشد، صدای پیچ پدر را شنید. طول ایوان را رفت و از میان دریچه‌ی نیمه باز اتاق دید که مادر زیر نور مهتاب بر تشک سفید نشسته و خودش را مثل فنر جمع کرده است. پدر التماس می‌کرد. مادر گلوله گلوله اشگ می‌ریخت و می‌گفت به من دست نزن. پدر انگشت‌های کشیده‌ی زن را یک به یک ماچ می‌کرد.

اولین تصویرهای مادر رفت و آمدهای مکرر و بی‌پایان بین اتاق بچه‌ها و آشپزخانه بزرگ بود. با شکم برآمده و نفسی که به سختی بالا می‌آمد و انتظام امور خانهای که آن همه دختر در آن می‌لولید. حتی خدمتکارها هم همه زن بودند و تنها مرد خانه پدرش بود که پررنگ‌ترین تصویر او در ذهن گلبانو حضور کوتاه روزانه‌اش بود با جامه بلند و سفید خواب که صبح دیر وقت از تخت پائین می‌آمد، گلبانو را صدا می‌زد تا به خدمتکارها بگوید سینی صبحانه‌اش را بیاورند و آنوقت ساعتی بعد وقتی عطر تند فرنگی‌اش همه‌ی خانه را پر کرده بود ماشینش را آتش می‌کرد و می‌رفت و خانه می‌ماند و یک مشت زن. و حالا گلبانو فکر می‌کرد شب وقتی هیاهوی خانه فرو می‌نشست و زنها و دخترهای خانه هر یک عاقبت خلوت و پناهی یافته بود، لابد همه در جستجوی نوشته‌هایی بودند که می‌بایست بر صفحات کتاب زندگی بیابند و..... نمی‌یافتند.

زند و زاکه پایان گرفت، مادر فراغتی یافت. با پیچ‌های نیم‌رخ سوار درشکه می‌شد و به درشکه‌چی می‌گفت: «لقانطه‌ی مجلس» و برای گلبانو دست تکان می‌داد. تور کلاه را می‌انداخت، سوار ماشین می‌شد و می‌گفت: «انجمن ترقی نسوان» و از پشت تور کلاهش به خدا حافظی به گلبانو لبخند می‌زد. انگشت‌های باریک را به میان فرشش ماهی موها می‌برد، دم‌اتومبیل مکث می‌کرد و وقتی با آن دامن تنگ به سختی می‌توانست سوار شود می‌گفت: مواظب بچه‌ها باش گلبانو!

روزهای بدی بود که مادر مُرد. توی کوچه پشت در مدام گرومپ گرومپ پا بود وسط خیابان لاستیک آتش می‌زدند و گلبانو بعضی وقتها صدای تیر هم می‌شنید. هر کجای خانه اگر بود گوشه‌ایش را می‌گرفت و به زیرزمین می‌دوید. میمنت هر شب تماس می‌گرفت «آنجاها چه خبر است؟ اینجا که سفارت را هم گرفتند.» صدا

نمی‌رسید. گلبانو داد می‌کشید که: «کدام سفارت را؟» تلفن به خِر خِر می‌افتاد و هر دو بیشتر داد می‌کشیدند و عاقبت گلبانو بی‌خدا حافظی گوشی را می‌گذاشت. عکسهای توی اداره‌ها عوض شد باز هم میمنت ول کن نبود تلفن می‌زد که «آنجاها چه خبر است؟ سفارت را هم گرفتند، ها؟» گلبانو باز هم داد می‌کشید که «کدام سفارت را؟» و باز هم تلفن به خِر خِر می‌افتاد و هر دو به ناچار بیشتر داد می‌کشیدند.

چند روز بعد میمنت دوباره تلفن کرده بود. گلبانو گفته بود: من به این کارها کاری ندارم. فقط دو سه شب است تلویزیون هی نشان می‌دهد عده‌ای از دیواری بالا می‌روند. بعد هم همان‌ها را نشان می‌دهد که چند تا آدم را چشم‌بسته از جایی به جای دیگر می‌برند. من هم حالا دیگر غروب که می‌شود تک و تنها توی این خانه درندشت دل توی دلم نیست.»

میمنت از آن ور سیم قهقهه سر داده بود و گلبانو هم با دلخوری گوشی را گذاشته بود.

«گفتم گلی جان تو هم بیا اینجا پیش من، هر دومان از تنهایی درمی‌آئیم. گفت محال است با پای خودم بیایم. تا سر پا هستم و می‌توانم یک شُل کوفته‌ای برای خودم درست کنم، نمی‌آیم. مگر اینکه از پروپا بیفتم و خواهرها و خواهرزاده‌ها بیاورندم. یعنی راست می‌گفت. من هم اگر این سکتی و امانده پاهایم را فلج نکرده بود که هر طور بود گلیمم را از آب بیرون می‌کشیدم. تقصیر زندایی ام هم بود. تا بود که می‌زائید بعد هم که افتاد به گشت و گذار. این زن بیشتر پاسوز مادر شد و گرنه دخترهای زشت بخت و اقبالشان بهتر است. اگر هیچ چیز نداشت یک پدر با کبکبه و دبدبه که داشت. نخیر! تقصیر خودش بود. عشقی که به این

خواهرها داشت او را از زندگی انداخت.»

گلبانو تا آمد پاها را دراز و نفسی تازه کند دوباره بُم بُم همه جا را کوبیدند. گلبانو توی صف نفت از کمر می افتاد. از آن طرف میمنت تلفن پشت تلفن که پاشو بیا آمریکا. اما مگر می شد؟ میمنت می گفت «می گویند قحطی شده، برایت نان بفرستم؟» گلبانو می گفت «نان؟ تا از آن سر دنیا برسد اینجا، مثل سنگ می شود. آن وقت با کدام دندان بجوشان؟» از این طرف هم فرخنده ول کن نبود. گلبانو می گفت «کجا بیایم؟ حالا کی گفته شیراز امن تر از اینجا است؟» چند روزی رفت خانه ی ثریا که کاش قلم پایش می شکست و نمی رفت. توی خاموشی شوهرش چراغ قوه دست می گرفت، نورش را روی دیوارها می انداخت و بعد هم با لگد می افتاد به جان بچه ها که چرا به دیوار خط کشیده اند. گلبانو یکی دو بار خواست میانه را بگیرد. حتی یک بار توی تاریکی لگدی هم به پهلویش خورده بود. می گفت «شما دخالت نکنید خانوم! بچه باید انسان بار بیاید!» گلبانو همانطور که پهلویش را می مالید توی دلش گفت: پروپایت چلاق بشود با این انسان بار آوردنت!

این بود که توی چار دیواری ی خانه اش ماند. ماند و چشم ها به دیوار سفید شد. همه ی بعد از ظهر را روی صندلی ی حصیری اش که چند بالش گرم و نرم هم گوشه و کنارش گذاشته بود لم می داد و قوطی ی «کنترل از راه دور» تلویزیون را هم توی دست می گرفت و از فیلم ویدیو به برنامه ی تلویزیون و از برنامه ی تلویزیون به فیلم ویدیو بر می گشت و آخر سر هم نمی دانست آنچه را که دارد می بیند برنامه ی تلویزیون است یا فیلم ویدیو. هفته ی پیش نوری گفته بود: «خُب بعدش چطور شد، بعد از آن که آن آقای ریشو دیوار همه ی خانه های سرراهش را شکافت و بیرون آمد و بالهای کبوتری را چید و به شانه های کتش چسباند و به آسمان رفت؟» گلبانو توی فکر رفت «بعدش؟... انگار بعدش یک جمعیتی را نشان داد

که ناله و نفرین را کشیده بودند به جانش.» نوری پرسید «به جان همان آقای ریشو؟» گلبانو گفت «والله وقتی عروسکش را آتش زدند ریش نداشت»

دوباره به یاد همان خواب تابستانی افتاد. فکر می کرد یعنی چه جوری ست؟ دیگر خیلی وقت بود چیزی هم به او نمی گفتند حتی فحشی یا متلک رکیکی؛ هیچ. خیلی که همت می کردند به او می گفتند مادر یا حاج خانوم و یا دست بالا آجی. آنوقت ها چرا؛ وقتی که جوان تر بود. وقتی که زلفهایش مشگی بود و هنوز رنگ و لعابی داشت. حتی یک بار یکی شان مچ دستش را هم گرفته بود و یکهو تمام تن گلبانو داغ شد و سالها بعد از آن بود که یک روز صبح از کنار تشتی که آب نیلی و کف کرده در آن لب پر می زد، دست کرد و از میان رختهای ناشسته، دور از چشم دیگران عرقگیر پدرش را برداشت و بوکشید؛ حسی گنگ تنش را به مورمور انداخت و حالا... از همه ی آن حس گیج و گم چیزی که مانده بود، نفرت بود.

گلبانو یکهو سرش را تکان داد. معصیت کرده بود. این فکرها را شیطان به سرش می انداخت. پیرمرد آمده بود و رفته بود. سیاهپوست یا سفیدپوستی هم که در کار نبود؛ یا آن اتاقد و آن لباسهای فضانوردی و چه همه سال گذشته بود از آن شب تابستانی در پشت بام!

روی نیمکت جابجا شد و به یاد سیاهی افتاد که در یک فیلم ویدیویی کنار شعله ی آتش و همانطور که یک عالم خرمهره به خودش آویزان کرده بود روی طبل می کوبید. آن هم با چه سرعتی و بعد صدایی از گلویش بیرون داده بود که خرّه مانند بود و نرم نرم به آوازی بدل شده بود. شبیه آواز همان پرنده ای که آن همه سال پیش عاشقش شده بود. اما مرد سیاه از او دور بود، خیلی دور و حتی اگر همین حالا هم راه می افتاد خیلی طول می کشید تا به او برسد. حتماً وقتی می رسید گلبانو

هفت کفن پوسانده بود. اما کاش می شد! حتماً می شد که مرد سیاه دستهایش را دراز کند، او را بردارد و پیش خودش ببرد. ببرد توی همان کلبه ای که پشت سرش بود. حتماً می شد. چرا که بار دیگر گلبانو در کارتونی مردی را دیده بود که دستش آنقدر دراز بود که از پنجره ها داخل می کرد و هرچه روی میزها بود برمی داشت و بعد فکر کرد این آستین های دراز که می بافد، بی آنکه بداند لابد برای همین مردی ست که تابحال او را ندیده است. اما وقتی که بافتنی تمام شد و گلبانو مطمئن شد که این آستین ها قیداً اوست، چطور باید آن را به او برساند؟... ها، این که کاری نداشت. توی یک کارتون دیگر دیده بود، یک جور بادی هست که می تواند همه چیز را جابجا کند؛ حتی از این سر دنیا به آن سر دیگر ببرد. پس باید می رفت. زودتر می رفت و یک عالم دیگر کلاف کاموایی سفید می خرید. اما اگر کاموای سفیدی که توی مغازه ها ست کفاف ندهد چی؟.... باز هم دلش هری پائین ریخت. اما طولی نکشید،.... این که چیزی نبود. به رنگهای دیگر می خرید. تازه خیلی هم بامزه می شد. یک لباس رنگ و وارنگ! آن وقت به یاد دامن چل تگه ی زبیده خاتون افتاد؛ پیرزنی که به خانه شان می آمد و فال می گرفت، دامنش را روی ایوان پای پنجره های ارسی پهن می کرد و همانطور که میانه ی شیخ رضایی ی قلیان کوزه گلی را توی مشت گرفته بود برای دخترها فال می گرفت. به گلبانو گفته بود «بخت تو سنگین است. خیلی سنگین. اما عاقبت خوشبخت می شوی. خوشبخت ترین زن دنیا. فقط کمی دیر.... کمی دیر» گلبانو اول نخواست باور کند. هنوز کف دستش پیش چشم زبیده خاتون بود که برگشت. برگشت و از تصویر تکه تکه شده اش در شیشه های رنگی ارسی ترسید. زبیده خاتون برخاست. زبیده خاتون آه کشید و برخاست. دامن چل تگه ی رنگ و وارنگش را جمع کرد و برخاست. برخاست اما آهی که کشید آن همه از ته دل، تمام

گل‌های باغچه را سوزاند. و وقتی زبیده خاتون می‌رفت. دامنش را جمع کرده بود و عاقبت می‌رفت، گل‌بانو پرید؛ مثل گنجشکی پرید و گوشه‌ی دامنش را چسبید: «به من بگو کی؛ بگو کی می‌رسد زبیده!» زبیده خاتون دامنش را از مشت گل‌بانو بیرون کشید و همچنانکه به افق نگاه می‌کرد، گفت، می‌رسد. عاقبت می‌رسد، در یکی از همین فرداها! و رفت. و گل‌بانو مشت زیرچانه مات به سنگ ایوان ماند. همه‌ی این سال‌ها ماند تا کی برسد آن عاقبت خیلی خیلی دور!

آن روزها معلم سرِ خانه می‌آمد تا به دخترها تعلیم خط بدهد. معلم آمد، قلم تراشید، سرمشق نوشت و رفت؛ و گل‌بانو به خود نیامد. حتی وقتی میرزا حبیب با آن ریش مورچه‌ای جوگندمی سرمشق گل‌بانو را روی کاغذ آستر کرده‌ی زرافشان بدستش داد و رفت، گل‌بانو به خود نیامد. فقط صدای قط زدن میرزا حبیب را به یاد می‌آورد و بعدها دخترها را هم بیاد آورد که روی نمد آهکی دورتادور میرزا حبیب توی ایوان نشسته بودند. محرم نزدیک بود. تخته‌های چادر روضه‌خوانی را روی بام پهن کرده بودند و استاد چادر دوز آمده بود تا پارگی‌ها را وصله کند. مردها سرِ طناب‌های فیل گوش‌ها را می‌کشیدند و صدای گهگاهی صلوات در لحظاتی بس کوتاه گل‌بانو را به خود می‌آورد. تا شب مشهدی ایمان «یا علی» گفت اما چادر سرِ پا نشد. شل و سفت کردن طنابها به قاعده از آب در نمی‌آمد و چادر همیشه در یک گوشه‌اش سینه داشت. از شب انگار خیلی گذشته بود که نوری از کنار دیرک چادر تُو تق کشید و چادر درست و به قاعده سرِ پا شد و آن وقت گل‌بانو در حضوری بی‌واسطه، شناور در عطر گلابی که از صبح آن روز به در و دیوار و چادر و دیرک پاشیده بودند، تن به جریان آرام نور سپرد. گل‌بانو سبک می‌شد و وقتی دیگر مثل پر کاهی سبک بود، مردی که صورتش مثل آفتاب چشم را می‌زد که سینه‌ی پهنی داشت و بر میان باریکش شالی سبز

بسته بود او را از زمین برداشت. گلبانو در عین بی‌وزنی زیر فشار بویی تند و ناگهانی بیهوش شد.

وقتی بیهوش آمد روضه‌خوانی شروع شده بود. زنها دورش را گرفته بودند و او جویده جویده ماجرای نور و دیرک چادر و مرد را باز گفت. زنها لباسش را تکه تکه کردند و با خود بردند. و گلبانو آن سال را حسابی اشگ ریخت. همه‌ی آن دهه را از صبح تا شب اشگ ریخت.

زبیده خاتون رفت و دیگر پشت سرش را نگاه نکرد. تا آنکه آن روز کولی بی‌توی کوچه فریاد کشید. گلبانو صدایش زد: به بختم سیاهی و سنگینی کرده‌اند.

کولی به هشتی آمد. پیشانی گلبانو را خواند و ابرو به هم کشید. و آنوقت به آینه نگاه کرد و گفت: همه‌اش سیاهی‌ست... باید صبر کنی، صبر کنی تا روزگارت از این هم سیاه‌تر شود. آن وقت... آن وقت...

گلبانو دید که شاخه‌ی نوری به ناگهان میان سیاهی‌ی آینه تیغ کشید.

کولی طاس را از توبره‌اش درآورد و بر زمین گذاشت؛ دو زانو نشست و به گلبانو گفت: «بنشین!» گلبانو مات و محو بود؛ شاخه‌ی نور در عمق سیاه ذهنش پَرپَر می‌زد. دوزانو روبروی کولی بر زمین نشست. کولی جُلّی سفید را روی زانو پهن کرد. وِردی خواند؛ ابتدا آرام. سیاهی‌ی چشم‌ها دیگر نبود. خواندنش شدت گرفت. چشم‌ها تنگ شد؛ پیشانی غرقِ عرق. همه‌ی تنش را لرزه برداشت، پلک چشم‌ها یک قیطان بیشتر باز نبود. زبان مثل لته‌ای قرمز از میان دندانهای کلید شده بیرون زد و وقتی دیگر کف به لب آورده بود، گلبانو صدای جیر جیر جن را زیر جُل سفید شنید. کولی گفت: بده... تا نرفته بده.

گلبانو توی چاک سینه دست کرد. پول زردها یکی یکی روی جُل

سفید افتاد. سینه‌ریز را باز کرد. انگشترها را یک به یک درآورد.
کولی هنوز می‌لرزید و خیره به مچ‌های دست گلبانو گفت:
باز هم!... بیشتر!

النگوها در نمی‌آمد. گلبانو فشار آورد. دستها خونین شد... همه را
ریخت. همه را روی جُل سفید ریخت و عاقبت وقتی دست در طاس
کرد... طاس خالی بود!

کولی رفت. رفت و قطره‌های خون گلبانو را بر جُل سفید با خود
برد. لکه‌های خون بر جُل سفید!... آن روز دخترها را از اتاق بیرون کردند.
اما گلبانو از شیشه‌ی پنجره دید که بغچه‌ای را گشودند و جُل سفید را
با لکه‌های خون به زنها نشان دادند؛ زنها کل زدند. «نور آفاق» بر تخت
نشسته بود.

کولی دیگر به او سر مه‌ی هدهد داده بود. سنگ جهنم، پیه گرگ،
لیلی و مجنون،... هیچکدام افاقه نکرده بود. تا آن که یکی دیگرشان آمده
بود و خیره به چشم‌های بی فروغ گلبانو گفته بود: تو فقط یک دوا داری،
بیروح‌الصنم!

گلبانو همه‌ی عطاری‌های شهر را زیر پا گذاشت. بعضی آنرا
نمی‌شناختند. بعضی می‌پرسیدند، برای چه می‌خواهی جانم!
یکی شان گفته بود، دواي خطرناکی ست. آخر سر دست به دامن دکتر
اشراقی شد.

- سَم است. حالا آن را برای چه می‌خواهی؟

گلبانو دست به پَک و پهلوی مالید و گفت: والله درد ذلهام کرده است
دکتر!

... گشته بود. مثل عروسکی کوکی پشت بلور تنگ گنبدی
چرخیده بود. میان عطرها و خنده‌ها. روبنده‌ها در باد، پیچه‌های نیم
خفته، چادر چرخ‌ی، لقانطه‌ی مجلس، انجمن همت خواتین ایرانی،

کشف حجاب، کت و دامن و کلاه، کلاههای توردار، جشن ماهانه‌ی انجمن ترقی نسوان، میهمانی‌های سالانه‌ی عموجان در باغ بزرگ دزآشوب، گاردن‌پارتی، پیراهن‌های دکولته، پیک سعادت نسوان، تشکیلات زنان، هفدهم دی، سنگر حجاب، مقنعه‌ی سیاه، در این گردونه سرش گیج می‌رفت. رستگاری پس کجاست. کی می‌رسد این فردا؟ نمی‌دانست. قطره‌های خون بر جل سفید رؤیاهای مرده‌اش را پس می‌راند. همه چیزش را باخته بود. همه را داده بود تا بداند کی می‌رسد این فردا.

ظهر ساعت‌ها همه با هم خانه را روی سر می‌گذاشتند. گلبانو از پله‌ها به مرتبه‌ی بالا می‌رفت. غلامگردش را یک دور تمام می‌دوید. برابر هر ساعت لحظه‌ای مکث می‌کرد. ساعت پیانویی، ساعت بلبلی، ساعت هفته کوک لنگری، ساعت... آه روزها می‌گذشت و گلبانو در آینه‌های لب تراش بلژیکی، چسبیده به دیوارهای دورتادور میهمانخانه پیر می‌شد. روزهای پرشتاب. روزهایی که برای آن بوده‌اند تا چیزی را که داشته است از او بگیرند؛ یا حتی چیزی را که نداشته است برای همیشه از او دریغ کنند. عشق را. مرد را. حتی رؤیاهایی دم دست و هر روزه، مثل برق یک نگاه یا موج اریب لبهای یک مرد را که در حاشیه‌ی سبیلی پرپشت متلکی را نثار برجستگیهای تنش کند. آه چه بگوید! مردها او را هرگز ندیده بودند.

سال‌ها پیش در انجمن فرهنگی فرانسه فیلمی دید که یک زن در کنار ساحل - که انگار تکه‌ای از بهشت بود - از میان جمعیت، مردی را انتخاب کرد و با خود برد. مرد یک قلمان بود؛ بالهای کوچک سفید روی کتف و شانه داشت. در اتاق خواب ویلای ساحلی وقتی زن سرشانه‌های لباس تابستانی را از دو سو به پائین می‌سراند، دوربین عقب رفت تا از پشت شیشه‌ی پنجره منظره را محو نشان دهد. منظره‌ی

محو.... همه‌اش محو! گلبانو به دنبال یک تکه نور بود که بتابد؛ بر این گوشه‌های محو و تاریک عاقبت بتابد و نمی‌یافت.

نور آفاق گفت: چشم‌هات را خمار کن! پیشانی‌ات را هم چین بده. مثلاً اخم کرده‌ای.

گلبانو پلک چشم‌ها را مثل آدم‌هایی که سرگیجه دارند، لخت و بی‌حال پائین داد. به پیشانی‌اش هم چین انداخت. مثل اینکه از بوی بدی ناراحت شده باشد.

نور آفاق گفت: تازه مثل اوترخان رشتی شده‌ای! نه جانم؛ این جور هیچ مردی نگاهت نمی‌کند.

چهارده سال بیشتر نداشت که با پدر و مادر به سالن نمایش آرامنه رفت. آرتیست نمایش با ردنکت مشکی همه‌ی وقت را حرفهای عاشقانه زده بود و زن نمایش که هی لباس نو کرده بود، دست‌آخر با دامن پله‌پله شاخه‌ی گل سرخ را از مرد قبول کرد. گلبانو شب‌های زیادی خواب دید که با همان لباس در باغچه‌ای باصفا قدم می‌زند و همه‌اش سرکشیده بود تا مردی با ردنکت مشکی و شاخه‌ای گل سرخ در دست، از خم‌راه بپیچد.

صدایش، نگاهش، حتی بوی تنش بدون جنسیت بود و چیزی که نداشت می‌دانست همان چیزی است که همه‌ی زنها به آن تکیه می‌کنند یا مثل طنابی سوارش می‌شوند و تاب می‌خورند. دستمالی خونین را مثل مدالی به سینه می‌زنند و یا چون بیرقی بر فراز پیچه‌ها، کلاههای توردار و مقنعه‌ها به اهتزاز درمی‌آورند.

«کاش همه‌شان جلوی چشم‌هام پَر پَر بزنند؛ لکاته‌ها!»

شبی بعد از بازگشت از یک میهمانی وقتی همه‌ی دخترها در اتاق‌هایشان به خواب رفته بودند، گلبانو صدای گریه‌ی مادر را شنید. با پای برهنه به ایوان رفت. پدر گلوی مادر را می‌فشرد و با فریادی خفه

می گفت «باید بگذاری راحت باشم، وگرنه می کشمت. مثل یک سگ می کشمت» پدر جلوی چشم همسر زنی را بوسیده بود. گلبانو می خواست بداند این چیست. بی هول جان مادر از پشت پنجره کنار رفت. چراغ به اتاق زاویه برد و در برابر آئینه قدی پاها را از هم گشود. مادر تا نیمه های شب سرفه کرد.

آن شب، در آسورهی باغ دز آشوب وقتی دستمال منجوق دوزی شدهی مادر بر زمین افتاد، پسر خاله ی ناتنی خم شد؛ باموج طلائی ی شرابه های پاگوش خم شد، دستمال را از زمین برداشت و زیر بینی گرفت. سینه ها زیر فرنج خوشدوخت مثل سپر بالا آمد. مادر گیج و منگ دستمال را پس گرفت. لکه هایی از خون بر دستمال سفید نقش بسته بود.

گلبانو با کلاه سفید پرگل، زیر درخت، در نور ملایم لاله ها برق نگاه پسر خاله را دیده بود. دیده بود و این در ذهنش ماندگار شده بود. همه ی عمر به دنبالش بود و نمی یافت.

آن شب وقتی به خانه برگشتند مادر تب داشت. با این وجود کمک کرد تا گلبانو پیراهنش را در بیاورد. گفت: «تو امشب خوشگل شده بودی گلی!» گلبانو هنوز لباس از پاهایش در نیامده بود که گریخت. لباس گل بهی از کمر جر خورد و در دستهای مادر ماند. مادر لکه های خون را بر پیش سینه ی پیراهن دید. گلبانو تا سحر گریه کرد. پسر عموها او را ندیده بودند. بخصوص آن یکی با آن گردن دراز و چشم های بی حالت که بعد از چهار سال از فرانسه برگشته بود در برابر گلبانو دماغ کوچک و زنانه اش را چین داد و رفت.

گلبانو همه ی روز را برابر پنجره ی باز، کنار پرده های کرکر ایستاد. برگهای پهن گلدانهای عبایی روی کوله ی سنگی ی حوض. شش گوش سایه می انداخت. از پشت پنجره های اتاق انباری، روی

تختگاه چوبی، بلور بلونی‌های ترشی و مربا نور خورشید را باز می‌تاباند. نسیم با پچ‌پچی نرم از میان گلها می‌گذشت و بر پیشانی دختر بیست و یک ساله عرق می‌نشست. تنش گر می‌گرفت. چشم‌ها را می‌بست. سرش گیج می‌رفت. مادر گفته بود «امشب زیباترین لباست را بپوش».

پیراهن سفید مادر هنوز کف اتاق پهن بود. خیاط سرخانه دورش می‌چرخید و کوک می‌زد. سنجاق‌ها را یکی یکی از میان لبها برمی‌داشت و به پارچه فرو می‌کرد. تکه‌های سفید نخ را از روی دامنش می‌گرفت؛ گودی حلقه‌آستین‌ها را و جب می‌زد. ساسون‌ها را تنگ و گشاد می‌کرد.

مادر دخترها را با نامهای عوضی صدا می‌زد؛ کفشها را لنگه به لنگه به پا می‌کرد، مرتب چیزی را جایی جا می‌گذاشت. گرمش بود؛ بادبزن از دستش نمی‌افتاد.

زن خیاط دوباره و سه‌باره پیراهن را به تن مادر امتحان کرد.

- چاق نشانم نمی‌دهد؟

خیاط کیس سرشانه‌ها را گرفت. بالاتنه را عقب داد و مادر چرخید. زلف سیاه پریشان بر گونه‌های رنگ پریده سایه انداخت و شلال‌های بلند سرشانه‌های فربه را پوشاند. چشم‌های خمار از آتشی پنهان می‌سوخت.

آماده‌ی رفتن شدند. مادر با لباس تازه دوخت مثل الهه‌ای از ایوان به حیاط آمد.

- این گردن بند به لباسم می‌آید؟

خیاط کنار باغچه لبخند تحسین به لب داشت. یکی دو بار به مادر نزدیک شد. سرشانه‌ها را صاف کرد؛ رشته‌ای نخ را از بالاتنه گرفت. پدر با ردنکت مشگی از اتاقش بیرون آمد. پلک چشم مادر پرید.

مثل اینکه غریبه‌ای به او نزدیک می‌شد. تور کلاهش را انداخت. مرواریدهای حاشیه کلاه در نور خفهِ عصر ابری برق زد.

- گلبانو حاضری؟

مادر نزدیک شد. دستپاچه و مضطرب کلاه را از سر گلبانو برداشت. حلقه‌های مو را روی پیشانی جابجا کرد. دستی به گلهای لبه‌ی کلاه کشید.

- خوب شده‌ام مادر؟

زن او را نمی‌دید. گفت: خوشگل تر از همیشه. برویم. تا مادرش بود؛ تا مادرش با او بود، مردها او را نمی‌دیدند. گلبانو این را می‌دانست.

توی ماشین پدر گفت: بعد از سالها امشب سرهنگ را هم می‌بینیم. می‌گویند از ترکیه برگشته. می‌دانستی؟ زن می‌دانست، اما باز هم لرزید. پدر زیرچشمی او را پائید. مادر گفت: گلی بیا برویم پیش پسرعموهایت.

او را به رقص دعوت نکردند. کاش می‌مُرد. نور آفاق هم بود. با جامه‌ی تنگ و بلند ارغوانی‌اش همه‌ی شب را میان حلقه‌ی پسرعموها ایستاده بود. از خنده‌ی شوق ریشه می‌رفتند. دهان پسرعموها به گردن بلند و بلوری نور آفاق نزدیک می‌شد. و آنگاه یکی از پسرعموها دستش را گرفت، او را از خود دور راند، نگاهی خریدارانه به سرتاپایش انداخت و گفت «نوری، امشب چقدر شبیه مادام پری آقایف شده‌ای!» مادام پری دستش را به نرمی رها کرد و انگار که روی صحنه‌ی سالن گراند هتل، روی نوک پا چرخید و به ادا گردن خم کرد.

پسرخاله‌ی ناتنی وابسته‌ی نظامی ایران در ترکیه وقتی بعد از چند سال به ایران برگشت، خیابانهای تهران پر از سرباز بیگانه بود. یک شب به یک مشت سرباز آمریکایی که عربده می‌کشیدند، زنها را بغل

می زدند و جلوی چشم شوهرهایشان می بوسیدند و شلواریها را پائین می کشیدند و پای تیرهای چراغ برق می شاشیدند، پرخاش کرد و خواست که در برابرش خبردار بایستند. سربازهای آمریکایی برایش شیشکی بستند و کلاهش را دستش ده کردند. افسری انگلیسی سر رسید و سربازهای آمریکایی را رد کرد. دو سرباز مندیله به سر ریشو «کرتاهه، کرتاهه» کردند و جمعیت تماشاچی را راندند. سرهنگ تمام ارتش شاهنشاهی مثل یک جنازه به خانه برگشت. درجه‌ها را از روی شانه کند و دستها برابر صورت، مقابل قاب عکس اعلیحضرت کچل که یک خروار نشان به خودش آویزان کرده بود، گریه کرد.

پدر گفت: عجب ابلهی!

مادر خاموش بود.

اولین مردی که دید همو بود. بلندبالا و چهارشانه؛ راه که می رفت شرابه‌های طلایی پاگون موج برمی داشت. سرهنگ به خانه دعوت شد. دیدارها مکرر پای دائمی تخته‌نرد؛ پدر شد. پدر با آرامشی مصنوعی شاهد شتاب و دستپاچگی مادر بود. دام پهن می کرد. خاکستر سالیان را پس می زد تا آتشی اگر هست گرما و شعله‌اش را بسنجد.

یک روز در غیبت پدر سرزده به خانه آمد. کنار حیاط برابر پنجره‌ی باز ایستاد. مادر او را به داخل دعوت نکرد. گلبانو سرگرم دخترها بود وقتی رفت مادر هنوز درون اتاق کنار پنجره ایستاده بود. رنگ به رو نداشت؛ می لرزید. شیشه‌ای عطر از دستش بر زمین افتاد و شکست. زبانش در دهان نمی چرخید. به سختی گفت: «بسپار که دیگر راهش ندهند» گلبانو متحیر بود. گفت «چرا؟» «ازش بدم می آید.» چشم‌های زن اما راست می گفت. گلبانو خیره نگاهش کرد. مادر چشم‌ها را بست. و گلبانو به یکباره فهمید که او یک مرد بوده است و مادرش یک زن؛ زنی که جنسیت داشت و گلبانو چه دیر آن را فهمید و

گذشته معنا گرفت. همه‌ی بایدها و نبایدها و اینکه چرا هر ماه....
 پسرخاله‌ی ناتنی پارتش را به یک باره از خانه‌شان برید. بعد از آن همیشه از ایشان می‌گریخت و آن شب با زنی لهستانی به میهمانی آمده بود. در سه کنج خلوت و نیمه تاریک باغ بزرگی عموجان ابتدا مادر و بعد او را دید که در برابرش زانو زده بود، پاهایش را بغل گرفته بود و به هق‌هق چیزی می‌گفت. مادر با کلاه پردار و لباس کوتاه تابستانی اشگ می‌ریخت و می‌گفت: خواهش می‌کنم؛ خواهش می‌کنم بگذار بروم.

باد در دامانش می‌افتاد و با دستکش سفید اشک را از نوک مژه‌ها می‌گرفت. پدر میان یک گله زن لیلان می‌زد. مثل اینکه عمری بود، زن ندیده بود. چشمی چرب می‌کرد. در آخر میهمانی پسرخاله در برخوردی ناگزیر وقتی آن همه مست بود، تلوتلوخوران پیش پدر آمد، به ناگهان خم شد و دستهایش را بوسید؛ گریه می‌کرد. مادر رنگ به رو نداشت. می‌لرزید. دندانهایش صدا می‌داد. پدر و مردهای دیگر او را از روی زمین بلند کردند. در اوج آن گریه‌ی مستانه رو به مادر به نجوا چیزهایی گفت که کسی از آن سر در نیاورد. زن لهستانی جلو آمد؛ او را برد، روی صندلی نشاند و بدستش لیوانی آب داد. زلفش را از روی پیشانی پس زد و وقتی پسرخاله‌ی ناتنی هنوز هق و هق گریه می‌کرد، سرش را مثل طفلی به سینه چسباند.

مادر بچه‌ها را جمع کرد؛ به خانه برگشتند. وقتی بچه‌ها به خواب رفتند، کارد را از آشپزخانه آورد، به سوی پدر گرفت و گفت «مرا بکش!» اشگ می‌ریخت.

مرد کارد را به آشپزخانه برد.

بعد از آن مادر همیشه تب داشت. صبح‌ها از تخت پایین نمی‌آمد. بر حاشیه‌ی رومیزی‌ها، پیش‌بخاری‌ها و دستمال‌ها برودری می‌دوخت. حلقه‌ی کبود دور چشم‌ها پهن‌تر می‌شد. کلفت و آشپز

سرگردان بودند. گلبانو برای اداره‌ی خانه‌ای با هفت دختر بچه‌ی قدونیم قد هنوز جوان بود.

پدر، سیاه مست، نیمه‌های شب به خانه می‌آمد. صبح روز بعد گلبانو تارهای طلایی، قهوه‌ای، مشکی و خرمایی مو را از روی سرشانه‌های کتش جدا می‌کرد. پدر به سراغ مجری نامه‌های قدیمی رفت. جای خالی عکسها مثل لکه‌ای در آلبومهای خانوادگی خالی ماند. پسرخاله‌ی ناتنی را دیگر نمی‌دیدند اما یادش، خاطره‌اش و چراییش همیشه بود؛ همیشه با گلبانو بود. تا اینکه یک روز جرأت کرد و از مادر که بوته‌ای را بر سه کنج یک دستمال برودری می‌دوخت، پرسید، راستی مادر آن پسرخاله‌ی ناتنی که..... زن لرزیده؟ سوزن به انگشتش فرورفت. لحظاتی به گلبانو خیره شد و آنگاه به خوابی عمیق و ناگهانی فرو رفت اما خون سرانگشتانش همچنان بر دستمال سفید نشست می‌کرد و گل‌های بوته‌ها رنگین می‌شد.

بعد از آن آنچه بود، کلاف سردرگم سرخی بود که گلبانو هرازگاه رشته‌ای از آن را می‌گرفت و می‌رفت. گاه به نامه‌ای از دانشگاه نظامی سن لویی برای دخترخاله‌ی نازنین می‌رسید، گاه به عکسی کروپی در باغ بزرگ عموجان با دست‌هایی که درهم گره خورده بود و یا به عکس دیگری از دختر بچه‌ای چهار پنج ساله و پسری بزرگتر روی پله‌ی سنگی، کنار گلدانهای شمعدانی. دختر بچه بر فرق سرش گل بود و پسر دست‌ها بر زانو، خم شده به سوی دختر با لبهای نیمه‌باز او را نگاه می‌کرد. اما پدر دختر بچه گفته بود: افسر قشون مملکتی که سردار سپه رئیسش باشد، یک پول سیاه هم نمی‌ارزد.

«مگر من کم سرکوفتشان را تحمل می‌کنم. مگر این طلعت نبود که گفت «به بچه‌ها می‌گفتم هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم اولاد نداشته باشد. بیچاره گلبانو بعد از

صد و بیست سال کسی را ندارد رو به قبله اش کند و یک چکه آب تربت بریزد حلقش.» یا مگر زن سرهنگ نگفته بود اگر گلبانو یک ذره سرو شکل داشت، این خال و روزش نبود. بگو خواهر خودت که بقول خودتان از خوشگلی انگار ماه بسته بود، چرا حال و روزش این طور است؟ چرا همان سالهای اول طلاق به کون شد و با چند بچه‌ی قدونیم قد به کلفتی افتاد؟»

وقتی با دل انگشت غبار مجری‌ها را می‌گرفت؛ وقتی روی ایوان بلند، آن گاه که نور خورشید در پنجره‌ی مشبک پشت سرش به هزار پاره‌ی رنگین بدل شده بود، قدم می‌زد، وقتی صندوقه‌های خشتی دیوار بوی خاک را درون جانش منتشر می‌کرد، دنیا برایش چیزی واقعی بود. آن را می‌شناخت، بدنبال هیچ خاطره‌ای نبود. خاطره مثل رودی از میان جانش می‌گذشت. درون آن زندگی می‌کرد. غصه و شادی، امید و انتظار معنا داشت. خدا بود و می‌توانست زیر خیمه‌ای کرباسی به هیئت پاره‌ای نور آرزوهایش را به او نزدیک کند... آه امان از این رؤیاهای مرده... که رفته‌اند؛ رفته‌اند و بی‌آنکه چیزی را جانشین خود کنند او را در این خلاء عظیم تنها گذاشته‌اند. خلاء! از این کلمه می‌ترسید. دست روی شکمش گذاشت. به دنبال پوششی بود که او را محافظت کند و نمی‌یافت. به دنبال ریشه‌اش می‌گشت؛ می‌خواست تکیه کند. فضا، فضای اُنس او کجا بود؟ دستمال خونین مثل خفاشی در آسمان خیالش می‌پرید.

به میمنت گفته بود «من که می‌ترسم. هیچ زیر بار نمی‌روم.» میمنت گفته بود «این قدر حرص و جوشم نده. محض رضای خدا یک دفعه هم که شده به حرفم گوش بده. من خودم دیشب با دکتر اشراقی صحبت کردم. هیچ کاری ندارد. دل درد مزمن و ضعف اعصاب هم مال همین وامانده است. اختلالات هورمونی ایجاد کرده» گلبانو گفته بود

«بیهوشی هم دارد؟» «نه بابا بیهوشی کجا بود! با یک چیز نوک تیز یک پارگی ایجاد می‌کند. همین!»

چیز نوک تیز گلبانو را ترسانده بود. گفته بود «خب با همین چیزهای نوک تیز است که یک وقت آدم هم می‌کشند. نه؛ من نمی‌روم.» «من اگر توانستم از پس تو بریایم؟ بابا این یک اختلال هورمونی ست. کار دستت می‌دهد ها!» «آخر هورمونم کجا بود؟» و گوشی را گذاشته بود. پیش خودش می‌گفت این همه سال حفظش کردم که حالا...

میمنت بد پيله بود. دوباره تلفن کرد که: چقدر می‌خواهی درد بکشی؟ اگر بروی پیش دکتر اشراقی هم پادردت خوب می‌شود، هم دل‌دردت.

گلبانو گفت: پادردم چه ربطی به دل‌دردم دارد آخر؟ مگر قانقاریا گرفته‌ام؟

میمنت گفت: من خودم چند وعده مفصل با دکتر اشراقی صحبت کرده‌ام. آخر من و تو از طب جدید چه می‌دانیم؟ هان؟

گلبانو گفت: همین طب جدید بود که با آمپول عوضی خواهرشوهر ثریا خانوم را کشت. خبر داری؟

بعدها کتابی به دستش رسید. بانویی صاحب فرزندانی چند و با اینهمه هنوز عاشق. نامه‌های عطرآگین، دستمال‌ها، گلبرگ‌های سرخ خشکیده لای اوراق کتاب خاطرات. گلبانو همه‌ی شب را بیدار ماند. نمی‌توانست کتاب را زمین بگذارد. نزدیک سحر بانو چمدانش را بست و برای همیشه با خواستگار دوران جوانیش رفت. گلبانو با صدای بلند گریه کرد و انگشت میان کتاب به سوی اتاق مادر دوید. مادر سر بلند کرد. گویی منتظر بود. گلبانو میان چارچوب در هنوز گریه می‌کرد. مادر گفت «اما من می‌مانم. فرق ما با زنهای کتابها در همین است.»

گلبانو پیش آمد و پیشانی بر تشک گذاشت. مادر دستها را به میان موهای گلبانو فرو برد. موها را به نوازش به نوک انگشتان مالید - در انتظار طلوع ستاره‌ی سحری از پنجره به آسمان نگاه می‌کرد - و آنوقت گفت: بعضی وقتها یک آن بیشتر فرصت نداری؛ اگر نروی باید برای همیشه بمانی!

اما اگر بردش؟ اگر آن مرد سیاهی که یک جایی میان جنگلها نشسته است و دارد طبل می‌کوبد، بیاید او را با خودش ببرد، تکلیف ماهی‌ها چه می‌شود؟ ماهی‌هایی که به نانی که او برایشان می‌ریخت عادت داشتند؟ آه امان از این دل و امانده... اما ناگهان به یاد مردی افتاد که می‌توانست دریاها را جابجا کند. خب جابجا کردن یک استخر کوچک که کاری ندارد. می‌رفت و هر جور بود آن مرد را که در یک کارتون دیده بود پیدا می‌کرد و آنقدر به پایش اشک می‌ریخت تا بیاید و استخر او را با همه‌ی ماهی‌هایی که نداشت به جنگل ببرد. بگذاردش درست جلوی کلبه‌ای که پشت سر مرد بود. پیش خودش گفت پیش از آنکه بترسد بهتر است برود. پیش از آنکه از تنهائیش بترسد کاش آن عاقبت خیلی خیلی دور از راه می‌رسید و آن وقت دوباره مثل اینکه زبیده‌خاتون همین پیش پایش آه کشیده باشد، آن طور جگرسوز و از ته دل، دید که برگ همه‌ی درخت‌ها ریخت.

«جان توی جانم هم که بکنند می‌گویم. باز هم می‌گویم. به همه می‌گویم که هوشنگ زینت ما دو ماه پوتین از پایش درنیامده بود اما دکتر یک میلیون تومان پول داد و برای همایونش کارت سربازی خرید. می‌گویم که دختر اقدس فقط از اینجا تا اینجا دختر است و اقدس پنجاه هزار تومان پول داد تا آمپول زن سر کوچه آن هم با جاروی برقی بچه را از شکم دخترش دریاورد. می‌گویم که سرهنگ

دیگ و دیگچه خریده و توی زیرزمین خانه‌اش دم و دستگاه
زهرمار درست‌کنی راه انداخته است. می‌گویم... می‌گویم
که شوهر اشرف‌السادات از این طرف منبع آب می‌گذارد
سر راه از آن طرف بیست و چهار ساعته توی بازار کلاه،
کلاه می‌کند. می‌گویم که «حاجا قا جمال مروت» که گردش
را تبر هم نمی‌زند، به اسم ثواب و سرپرستی یک دور
تسبیح زن جوان صیغه کرده است.»

اما خودش هم می‌دانست که نمی‌گوید. می‌دانست که این دل را کرده
است صندوقچه‌ی اسرار. می‌دانست که این هفته باید برای نوری شلغم
بار کند، ببرد اما پیش دکتر اشراقی نمی‌رفت. از جراحی می‌ترسید و
آنوقت پیش از آنکه بغضش بترکد، با همان نگاه مه گرفته دست توی
زنبیلش کرد، تکه‌ای نان درآورد و برای ماهی‌هایی که نبودند ریزرز کرد و
به استخر ریخت.

خواست برخیزد؛ نتوانست. پارک شلوغ شده بود. سرِ ظهری
دبیرستانهای دور و بر تعطیل شده بود و جوانها توی پارک ولو بودند.
زنبیل را برمی‌داشت که ناگهان یکی مثل رستم سر حمام جلویش سبز شد
و گفت: قباحه دارد خانوم! از شما دیگر خیلی بعید است.

گلبانو لرزید اول خیال کرد که فکرش را خوانده‌اند. رنگ از رویش
پرید. دستمال از دستش به زمین افتاد. تند و تند گیس سفیدش را زیر
روسری برد و روسری را همچین جلو کشید که برای نگاه کردن به روبرو
مجبور شد سرش را کلی بالا بگیرد. یک آقا که آقایی از سر و رویش
می‌بارید و یک کلاه خیلی قشنگ به سر و یک روزنامه‌ی خارجی به
دست داشت جلو آمد و گفت: «ای برادر، این خانوم جای مادر ماست!»
رستم سر حمام گفت: «شما چکاره‌اید که دخالت می‌کنید؟» و بعد

هم راهش را کشید و رفت. گلبانو نفسی به راحتی کشید. مرد خم شد. دستمال را از روی زمین برداشت و بدست گلبانو داد. از اینکه سر این رستم سر حمام را از سرش کم کرده بود، خوشحال بود و کمی هم دلخور، از اینکه گفته بود این خانم جای مادر ماست. مرد حسابی تو هیچی نداشته باشی پنجاه سال از سنت می‌گذرد، آنوقت من جای مادر تو هستم؟ اما گفت، خوب شد که رفت. و چشم‌ها را بست. سرگیجه آمده بود. در خم یک کوچه یک رستم سر حمام دیگر چادر را از سرش کشیده بود و زیر پا جر داده بود. گلبانو زمان را گم می‌کرد و نمی‌دانست که عاقبت باید بپوشاند یا نه. اما خوب شد که این مرد بود. دیدی چطور سینه را پیش داد و جلویش درآمد. یک پارچه آقایی و وقار! چشم‌ها را باز کرد و همچنان که به روبرو نگاه می‌کرد، گفت «خوب شد که شما بودید وگرنه...» سر چرخاند. مرد نبود. سراسیمه از روی نیمکت برخاست. بار دیگر چرخید و یک لحظه، فقط یک لحظه دیدش که میان جمعیت پدید و ناپدید شد و آنوقت به دستمال توی دستش نگاه کرد. دستمال سفید بود، بی هیچ لکه‌ی سرخی؛ اگرچه مجاله بود. صدا بلند کرد «نه... صبر کن» مرد را دیگر نمی‌دید. چه مرد نازنینی! هنوز بوی ادوکلنش در فضا پراکنده بود. نگاهش چه نجابتی داشت. موهای نقره‌ایش زیر آفتاب عمود ظهر چه برقی می‌زد و خم ملایم سیل‌های جوگندمی چه وقاری به چهره‌اش داده بود. شاید عاقبت پیدایش کرده بود. مرد همان مرد بود. مردی که می‌توانست گوشه‌های کتش را از دو سو بلند کند و از پشت‌بام یک ساختمان صد طبقه به سنگفرش خیابان پرواز کند. مردی که دیوارها را می‌شکافت و می‌گذاشت. مردی که دستش را بلند می‌کرد و از پنجره‌های باز اتاق‌های بالاترین طبقه‌ی یک ساختمان بلند هرچه روی میزها بود برمی‌داشت مردی که درختهای تنومند را جابجا می‌کرد، جهت باد را تغییر می‌داد، مثل سپری در مقابل رستم سر حمام‌های دیگر او را در پناه خودش می‌گرفت و بوی ادوکلن گیج‌کننده‌اش

چیزی به فردا نمانده است ۶۳

می توانست او را حتی در همین سن و سال در خود غرق کند.
چشم‌ها را بست سر را به خشم به چپ و راست تکان داد و با
فریادی گوشخراش، با صدایی که گمان نمی‌رفت از حنجره‌ی یک
پیرزن بیرون آمده باشد گفت: پس کجا رفت؟

درد پنجم

□ خانه‌ی جناب سروان - روز دوشنبه

.... ماه‌جبین خانوم را می‌گوئید؟ پنج تا دختر دارد. ماشاءالله. بزرگه را دو سه سال است که شوهر داده. خدا اقبال بدهد! دومی همینطور مانده است. سومی و چهارمی هم رفته‌اند پی بختشان.

پنجمی که هنوز درس می‌خواند. ثریا از همه‌شان گِل و نمک‌دارتر و مقبول‌تر است‌ها، اما مانده است دیگر. دریغ از یک خواستگار که در خانه را بزند! بگو حتی به بقال و چقال و زن مُرده هم راضی‌اند. یعنی خدا فقط به آدم پیشانی بدهد. اولی را که نگو: یک ریخت و روزی! از همه‌شان هم خوش‌شانس‌تر. مادر، فاطمه زهرا - قربانش بروم - برای دخترهای زشت دو رکعت نماز خوانده! شوهر دختر سومیش بگمانم آمپول‌زن باشد. از روپوش بلند سفیدش می‌گویم‌ها. یعنی تابحال چندین و چند مرتبه هم دیده‌ام که از پله‌های درمانگاه داشته می‌رفته بالا.

ماه‌جبین خانوم اگر از شوهر شانس نداشت عوضش از داماد حسابی شانسش گفت. از سر دخترهایش خیلی خیلی زیادند. پول و پله‌ی حسابی. قیافه‌ای که ندارند، باشد، خوشه یک سر دارد. تازه یکریز هم ناله و نفرین را می‌کشد به جان آن خدا بی‌امر ز. عوض خیر و خیراتش است.

استغفرالله! اسدالله خان آمده به خوابم، با تن و بدن زخمی توی یک بیابان

درندشت، تو آفتاب قلب الاسد. بالبهای داغمه بسته دنبال یک چکه آب می گشت. خدایا بدادمان برس... حتماً تشریف بیاوریدها. وا... نه والله، کسی نیست، فقط یک چند تا از خودمانی ها را گفته ام، از خودم که هیچکس را نگفته ام. همه فامیل های احمد آقا هستند با یک چند نفر از دروهمسایه. خب بد است دیگر، چشمشان توی چشم آدم است. من والله از این روها ندارم. مگر دختر دکتر را نبردند؟ آنهم با آن جشن مفصل! ما را که همسایه ی دیواربه دیوار بودیم وعده نگرفتند. یعنی فقط برای جشن عقد. موقعی هم که پا شدیم برویم حتی یک تعارف خشک و خالی هم به مان نکردند دختر! چه رویی! که مثلاً شام هم نگه مان دارند. آدمیزاد، بلانسبت شما که می شنوید، گاو نیست که چشمش پی آب و علف باشد. اما خب، این عزت است که آدم سرهم می گذارد. دروغ می گویم بگو دروغ می گویی. کس و کار خودشان را نگه داشتند؛ شب که شد با دو تا ماشین شام آوردند در خانه. شکل ماشین های مریضخانه، دور از جان. چهار تا هم آدم توش بود با روپوش و کلاه سفید. می خواستی بیائی قبل منقل را ببینی. زن دکتر یک پیراهن پوشیده بود، مادر، اصلاً پشت نداشت! زن پیرزن بگو فردا باید بروی لگد بزنی به گور. غیبتش هم می شود حالا. اما اینها که غیبت ندارند مادر. هنوز خیال می کند نزولک است. اینکارها مال جوان جاهل هاست، دروغ می گویم بگو دروغ می گویی. دکتر بی غیرت است دیگر. از علمش گذاشته روی عمامه اش. می خواهد اینجوری خودش را برساند به پای رجال. یک سگ هم که دیده ای، متصل می اندازد دنبال کونش. مادر دکتر که از عروسش هم ننه - بی غیرت تر است. مدام پشت سر افسانه ی اکرم خانوم صفحه می گذارد. بلانسبت چس را ببین که دود قلیان را قبول ندارد! تابحال چندین و چند دفعه منیژه شان را یک پسر، جوانه رسانده در خانه. رفیقند با هم. یعنی مادر دکتر که می گوید نامزدند. کتره ئی

می گوید. جشن تولد می گیرند برای آن توله تفلیسی شان، صدای بوقش تا آن سر دنیا می رود، آنوقت دختره را همچین نامزد کردند که گوش تا گوش خبردار نشد؟ خیال می کنند بلانسبت شما آدم خر است؛ غلط نکنم دکتر هم نمی داند. تا کی لاپوشانی؟ فقط همان ده روزه‌ی فاطمیه را مؤمن اند. دکانشان است مادر. سر بخاریشان شیشه‌های عرق، قد و نیم قد، همه رنگ. کوفت بخورند! اصلاً چه دخلی به کسی دارد؟ خودشان می دانند - من که پارفتم را پاک از شان کشیده‌ام. فقط یک سلام و، والسّلام! همین... صلوٰة ظهر شد، پاشوم بروم. مریم هم نیست؛ می ترسم غذا بسوزد. یعنی کون جوش، کون جوش می زند. شعله‌ی گاز بزرگه را خیلی کم کرده‌ام. یک گاز سه شعله هم داشتیم‌ها. یک روز از دهانم در رفت که این گاز یک کمی کوچک است، احمد آقا نگذاشت به شام برسد یک گاز پنج شعله خرید آورد. یک گاز هفت شعله هم برای مریم خریده یعنی یک فر هم علیحده. چکار کنیم؟ یک دانه دختر است دیگر. یک تک پا هم باید بروم دم خانه اقدس خانوم. حتماً باید تو هم بروم، وگرنه بدش می آید. البته از پیش می دانم که نخواهد آمد: آن سفر که پای سفره وعده گرفته بودمش نیامد. نه اینکه مریمم را فرستاده بودم. بهانه گرفته بود که چرا خودش نیامد وعده بگیرد. مردم چه توقع‌ها دارند از آدم! پیغام پسنغام کرده بود که سر سیری وعده‌اش گرفته‌ایم. خب دعوت، دعوت است دیگر خانوم جان من! حالا آمدیم من خودم وقت نکردم بیایم شما را وعده بگیرم و دخترم را فرستادم، چه فرق می کند؟ زن غدیری هم همینطور است. نه که از همان دم در بهش گفتم؟ - نیامد. اما معقول، پشت سرمان هم بالای منبر نرفت... افاده‌شان دنیا را برداشته، با شاه فالوده نمی خورند. هیچ معلوم نیست چه خبرشان هست! اینهمه باد واسه‌ی چی؟ بالاخره اش که چی؟ پاشوم بروم. اگر تشریف نیاورید، دیگر نه من نه شما! اصلاً شما از دروهمسایه دوری می کنید... نه بابا، ما را از

خودتان بدانید. من یکی که با همه هم همچینم: صاف و ساده، عین کف دست. مریم که پاک شیفته‌ی اخلاقیات شما شده. می‌گوید اگر همسایه است، خانوم جناب سروان! به جناب سروان سلام برسانید. زود تشریف بیاوریدها، ساعت چهار بگمانم دعا را شروع کنیم. البته بی شما که نه!

□ خانه‌ی اکرم خانوم - روز دوشنبه

... ترا بخدا ببخشید، از زندگی انداختمتان.. آخر نمی‌شد؛ باید خدمتتان می‌رسیدم. آمده‌ام دعوتتان کنم - یعنی من که نه: خاک بر سر من بکنند! من چکاره هستم؟ قربان ابوالفضل بروم! - پس فردا، شب پنج‌شنبه، تشریف بیارید پای سفره. مستانه‌جان را هم بیاورید. مثل اینکه منزل نیست... ها، ها دیدمش، طفلی! توی این گرما بچه‌ام می‌رود کلاس زیان. خوب کردی اکرم خانوم جان، به خدا خوب کردی. حالا که خودشان می‌خواهند چرا آدم جلوشانرا بگیرد؟ الهی قربانش بروم، چه عکسی ماشاءالله! می‌خواستی بدهی رنگی چاپش کنند. باشد مادر، باشد، سیاه و سفید هم که برداشته باشید می‌شود رنگیش کرد. البته باید داد دست یک عکاس عامل. خودشان رنگ می‌کنند. هر رنگی که دلتان بخواهد. موها را، چشم‌ها را، همه چیزش را... یادتان نرودها، به مستانه‌جان بگوید نصرت گفت حتماً تشریف بیاورید. بچه‌ام باید بیاید پای سفره‌ی خاله‌اش خدمت کند.

یک تک پا هم خانه‌ی جناب سروان بودم. گفتم بد است وعده‌اش نگیرم. والله. درست است که خودش را تافته‌ی جدا بافته می‌داند... یعنی کی محلش می‌گذارد؟ خودش را خسته می‌کند! چشمش که می‌افتد به آدم قیافه می‌گیرد... قربان دستتان، همه چیز صرف شد، چرا زحمت می‌کشید؟... آن وقت می‌خواستی بیائی زندگیش را ببینی. وای! وای چه زندگی بی! زن باید، مادر جان، تمیزی داشته باشد. نه والله! الان که اینجا

نشسته‌ام انگار خانهای خودم هستم. آدم حظ می‌کند. همه چیز برق می‌زند. مریمم که می‌گوید «مامان، انگار همیشه خانهای اکرم‌خانوم را تازه از لای زرورق باز کرده‌اند بس که تمیز و پاکیزه است!»... یادتان نرودها! بی‌شما ابدأ صفا ندارد... باشد، من چکاره‌ام؟ سفره مال ابوالفضل است.

قربانش بروم! بمن چه، اگر چیز دیگری هم نذر دارید، بدهید. باشد.

□ خانهای اقدس خانوم - روز دوشنبه

... یعنی آن سفر من پیش خودم گفتم که لابد راه دستتان نبوده تشریف بیاورید، سردرد را بهانه کردید. چه می‌دانم والله... نه مادر، نه اینقدرها که میهمان نداریم. راستش همه‌اش یک سفره‌ی کوچک است. خب آدم هم که نمی‌شود یکی را بگوید یکی را نگوید. نه والله دیگر. یعنی مریمم که می‌گفت «مامان، از همسایه‌ها فقط اقدس خانوم را بگو!» گفتم که نه مادر، نه نمی‌شود. همسایه‌ی چشم تو رو... نه آخر، شما بگوئید، می‌شد اکرم خانوم و زن جناب سروان را نمی‌گفتم؟ خب، نه والله. درست است که همچین باهاشان سروکار چندانی نداریم؛ یعنی شما اصلاً یک چیز دیگری. والله. دلتان روی دل آدم است. به داد آدم می‌رسید. اکرم خانوم را که - بلانسبت شما - از سگ پشیمان‌تر شدم گفتمش. آدم یک من می‌رود خانهای این زنیکه هزار من برمی‌گردد والله. مریم گفت دور اکرم خانوم را خط بکش‌ها!... جوان‌ها والله بعضی وقت‌ها عقلشان بهتر از بزرگترها می‌رسد. دست کرده یک پاکت آرد داده به من برای کاجی! - پاکت را که گذاشت جلوی من، انگار کوبید فرق سرم! درست است که شوهر من مثل شوهر او پول بادآورده ندارد، اما اینقدرها هم ندار و ناچار نیستیم که از پس مخارج یک سفره‌ی

فکسنی برنیائیم. نه والله، نذر داری خانوم جان من؟ ... را هم بکش خودت سفره بنداز! اینهم شد همسایه داری؟ بلکه من نخواهم نذر ترا قاطی ی نذر خودم بکنم، کی را باید ببینم؟ آخر نه والله اقدس خانوم جان، شوهرش را که می شناسی، از صبح تا شب کلاه کلاه می کند. نذر بخورد تو سرتان! همین مان مانده بود که شما نذر و نیاز بکنید!... کاش یک موی شما به تن او بود. آدم اگر در خانه را روی خودش ببندد و با همسایه جماعت آره بعله نکند، که بیا و بین! اگر هم برود و بیاید، که این جوری است. نمی دانم والله، یک دل می گویم پاکت را بدهم دست مریمه بردارد ببرد در خانه شان، یک دل می گویم ولش کن، اگر هم حرام باشد که ابوالفضل خودش می داند، من بی تقصیرم.

□ خانه ی آقای دکتر - روز دوشنبه

... سرتان را درد آوردم. پا شوم بروم دیگر. مثل پارسال نکنید ها خانوم دکتر... پارسال که چشممان به در خشک شد. هر که در می زد مریم می گفت خانوم دکتر است. یکهو ناگافل نگذارید بروید شمال. منیژه جان! تو خودت دست مامان را بگیر و بیاور، باشد دخترم؟ قربان شکلت بروم. مریم من را که می دانید، از آن دخترهائی نیست که بیخودی برای کسی غش و ریشه برود. اتفاقاً خیلی هم دیرجوش است. اما از وقتی که تشریف آورده اید اینجا نشسته اید، مریم می گوید آدم دوست داشته باشد مثل منیژه خانوم، نه والله، نجیب و سر به راه! خب دخترهای جوان باید با هم رفت و آمد داشته باشند، نه والله، مریم من برای چیست که پا از در خانه بیرون نمی گذارد؟ از بس محیط خراب است، مادر. دختر اکرم خانوم مگر نیست؟ صبح می رود ظهر می آید، ظهر می رود شب می آید. معلوم نیست کجا؟ یک روز سلمانی، یک روز بازار. یک تکه پارچه را بهانه می کند پا می شود به شلنگ تخته زدن تو

کوچه محله‌ها. با آن ریخت خوشگلش! حالا غیبت‌شان هم می‌شود... توبه! توبه! این غیبت و امانده را هم که هیچ جور نمی‌شود جلوش را گرفت... حالا خوب است، پای سفره مریمم با منیژه جان حسابی آشنا می‌شود. اگر پایش بیفتد با هم این‌ور و آن‌ور هم می‌روند. خب نه والله، جوان‌ها را نمی‌شود توی خانه پابند کرد. یعنی هر کاری آدم بکند مردم یک چیزی می‌گویند. اگر دختر تو خانه بماند، می‌گویند خانه نشستن بی‌بی از بی‌بی چادری است، اگر هم اجتماعی باشد می‌گویند دذری است. حالا پیش خودمان بماند، منیژه خانوم نیست که یک کمی امروزی است؟ - گزک داده دست زنی که شتره شلخته‌ها. فکر و ذکرشان صبح تا شب این است که پشت سر دخترهای مردم حرف در بیاورند. آنهم چه حرف‌هایی! پناه بر خدا! انگاری از لای لنگ‌شان! آدم کجا بگذارد بروداز دست این جماعت؟ اقدس خانوم را که اصلاً راه دستم نبود بگویم. باز می‌آید یک چیزی را پیراهن عثمان می‌کند و می‌شویم رسوای خاص و عام. چکار کنم من، قربان ابوالفضل بروم، یک اعتقادی به‌اش دارم که نگو! مرادم را زود می‌دهد. نمی‌گذارد شب به صبح برسد. خب، دست کم یک سالی یک سفره می‌اندازم. اون سفره یک تکی پا آمد سر سفره، فردا یک کتابچه داد دست اهل محل که چرا نصرت خانوم طبق نیاورده! چرا صدقنا نگفته! چرا کاجی دُرسته نگذاشته جلوی من! والله به جان عزیز راه دورم، موقع رفتن هم یک کیسه نایلون پُر میوه دادم ببرد برای بچه‌ها. آن وقت دو قورت و نیمش هم باقی بود. گفتم بیکشد پشتِ دُوری... یعنی به من چه؟ سفره مال ابوالفضل بود. نمی‌خواهم منت بگذارم، خاک بر سر من بکنند! من چکاره هستم؟ بگو گله‌هایت را هم می‌خواستی ببری در خانه‌ی خودِ آقا. نه والله. آدم توی این هوا و روزگار، توی این گرما - حالا خرجش بخورد تو سرش، قربان ابوالفضل بروم، خودش می‌رساند - اما بالاخره... آن وقت میان همسایه‌ها هم فقط ما را

می شناسد. از دیگ گرفته تا لحاف و تشک. چه روئی پناه بر خدا! مگر ما آدم نیستیم؟ دریغ از یک قاشق چایخوری! خانوم دکتر، به جان منیژه خانوم نباشد به جان مریمم، اصلاً رویم نمی شود. خبرش، دو سه هفته پیش میهمان داشت. از روز پیشش شروع شد: هم همچین توله هایش را فرستادم دم خانه بیصاحب من، «عزیزم گفته تنگ آبخوری». بفرما! «عزیزم گفته بشقاب زیردستی»، بفرما! «عزیزم گفته کوفت و زهرمار» بفرما! وای وای، مردم، مردم! حالا کاشکی پشتش حرف و حدیث نباشد. یک هفته گذشت، خبری نشد. مریم را فرستادم دم خانه شان. طفلکی را توی پاشنه‌ی در کرده بود سکه‌ی یک پول. گفته بود. «حالا ترسیدید ما از اینجا برویم؟»... یکی از تُنگ‌ها، مادر، ترک برداشته بود. لب چند تا از بشقاب‌ها هم پریده بود. حالا کی جرأت دارد حرف بزند؟ اگر شما حرف زدی، من هم زدم. مگر زیر بار می رود؟ - اصلاً پایم پیش نمی رفت بروم وعده اش بگیرم. اما چکنم! چکنم، من همه را به چشم خودم نگاه می کنم، گذشتم خیلی زیاد است، خیلی... شما را که نگو، یعنی آب قلبتان را می خورید!

□ خانه‌ی ماه جبین خانم - روز دوشنبه

... یک کمی هم زودتر بیائید ترا به خدا، که یک نگاهی هم به آش رشته و کاجی بکنید. خب کار است دیگر، یکوقت می بینی آدم بعد از بیست سال شوهرداری غذا را خراب می کند. با آنهمه مهمان... ترا خدا از سهیلا خانومت چه خبر؟ حامله نیست؟... بسش است، می خواهد چه کند؟ خوب می کند والله، عقلش را حالا جوان‌ها می کنند. ما آنوقت‌ها، بلانسبت شما، خر بودیم. نه والله، شیربه شیر، اصلاً بعد از چله. پدرمان هم درمی آمد. ماشاءالله حالا جوان‌ها ظالمند. وراي ما هستند. با ماها خیلی توفیر دارند... نه، نه، مریم را یک قلم شوهر نمی دهم. آدم این همه

زحمت بکشد به پایشان، درست همان وقت که می خواهند دستی زیر بال آدم بکنند بدهدشان برود؟ چرا؟ به نذر کی؟ داشتم به خانوم دکتر می گفتم. مگر از خواستگارهای ریز و درشت ثریاتان خبر ندارم؟ خوب کاری می کنید جواب شان می کنید. نه والله... می دانم خانوم می دانم خواستگاراها پاشنه ی در را برداشته اند. کار حسابی می کنید. گور بابای شوهر! شوهرهای خودمان چه تاج و نیمتاجی سر ما زدند که سر دخترها مان بزنند، نه والله؟... حال داماد بزرگه تان چطور است؟ جناب سرهنگ را می گویم. آقای دکتر حالشان چطور است؟ آن یکی دامادتان را که تا حالا ندیده ام، اما شنیده ام تاجر است. بارک الله! چرا که نه؟ صد برابرش هم که باشد باز باید منتان را داشته باشد... ترا به خدا؟ آخیش!... به قول خودتان عینک هم که می زند. یعنی آدم تا خوب نرود توی بحرش، نمی تواند بفهمد. پسرخاله ی احمد آقا هم یک چشمش مصنوعی است. اما شما هم راستی راستی خیلی ساده اید. چه کار دارید به کسی بگوئید؟ نه والله، آدم دشمن شاد می شود، الا این است؟ یعنی این هم که، صد کرور شکر!، چیزی نیست... زن سروان، آقا را خواب دیده توی یک بیابان درندشت له له می زده. دروغ می گوید مادر. حالا دیگر همه خواب نما می شوند... یک تک پا هم باید بروم دم خانه ی پروین خانوم. چکار کنم آخر، اصلاً رفت و آمد هم باهاشان صلاح نیست. اصغرش را که می دانید. از مکه که آمد یک گل شیرینی گرفتم رفتم دیدنش. گفتم بد است حالا توی همسایگی. او هم دست کرد یک پیراهنی گذاشت واسه مریم. نه خانوم جان... وای... چه پیراهنی تیه، من که والله توقع نداشتم. اما آخر آدم را دست کم می گیرند. آدم از آن بدسلیقه تر نباشد و شما به چوب ببندیدش حاضر نمی شود این پیراهنی را بدوزد و تن بکند! بگو تو که لباس های تن ما را دیده بودی. کدام دفعه از این آل پلنگی ها پوشیده بودیم که دفعه ی دوم مان

باشد؟ مریم که گفت «مامان، ترا به خدا این را ببر بده به سلطان، سرحمام.» اصغرش را که می‌دانید؟ جزو همین خرابکارها بوده گرفته‌اندش. یعنی خیلی وقت است. دو سه سال می‌شود بکشد حالا. خدایا منع نمی‌کنم، اما بالاخره یکی بهشان بگوید آخر مرگتان چیست؟ نه والله: فراوانی، امنیت، همه‌چی داریم. شاه به این خوبی! ماشاءالله فرح را که نگوا! به خدا نمی‌دانم آدم چقدر دوستشان دارد. متصل نمی‌بینی توی تلویزیون، می‌روند توی این دهات، توی آن دهات، چقدر به سروگوش دهاتی‌ها دست می‌کشند. نه والله زن شاه کدام مملکت از این کارها می‌کند؟ دوپاره استخوان هم شده. از بس، مادر، مسئولیت‌شان زیاد است. اینها که مال خودشان نیستند. چه اعتقادی هم به دین دارند. دقیقه‌ای یک دفعه می‌روند مشهد زیارت.

□ خانه‌ی پروین خانوم - روز دوشنبه

استغفرالله، خیلی، خیلی بی‌بند و بارند مادر. عکس گوهر شب چراغش را هم زده بود به دیوار، با گل و گردن لُخت. حالا آن پائین ترهاش هم خدا عالم است چیزی تنش بوده یا نه، نمی‌دانم اگر خوشگل بود دیگر چه کار می‌کرد! نه والله. لبها را همچین غنچه کرده بود عینهو خراب‌ها. من هم یک خورده سر به سرش گذاشتم. گفتم می‌خواستید بدهید رنگیش کنند. معصیت، معصیت، همه‌اش معصیت! عکس دختره را با گل و گردن لُخت قاب کرده‌اند زده‌اند آن روبرو. حالا مادر، من هیچی. من زخم. نه والله. خب بد است نامحرم ببیند. من برای چیست که پایم را از خانه‌شان بریده‌ام؟ برای همین چیزهاست دیگر. با آن دخترِ آلپرش! خب نه والله، هوشنگ من هم جوان است. اگر من بروم آنها هم پا رفت‌شان باز می‌شود. دیگر دختره پاتوقش می‌شود خانه‌ی ما، به هوای هوشنگ. مخصوصاً هم عصرها که هوشنگ خانه

باشد. تابستان که بچهام از زور گرما توی حیاط دوش می گرفت زنی... که! در خانه را می زد. انگار مویش را آتش زده باشند. هوشنگم را هم که می شناسید. بعضی اصغراقاتان نباشد خیلی کم رو و متین است. بچهام هولکی یا می پرید توی گلخانه، یا می رفت پشت درخت توت. خب بد است، مادر، لُخت باشد آدم... ترا به خدا از اصغراقاتان چه خبر؟... حالا چند وقت دیگر مانده که بیاید بیرون؟... خب، به سلامتی! نه والله، چشم هم بگذاری باز کنی تمام شده... می دانم، می دانم پروین خانوم جان. من خودم مادرم. به کی داری می گوئی؟ ای مادر! می دانم، من هم از این آش خورده‌ام. مملکت صاحب که ندارد. کی به کی است! خشک و تر با هم می سوزند دیگر. نه والله، جوان‌های مردم را چه جور می اندازند تو زندان! حالا هم که مردم به اینجاشان رسیده، کُک افتاده تو تنبانشان! حالا ما، بلانسبت شما، خر آمدیم و خر هم می رویم. اما جوان‌ها هرچه باشد درس خوانده‌اند، دوست و دشمن‌شان را می شناسند. انشاءالله این چهارده ماه هم زود تمام می شود. ترا به خدا به‌اش بگو دیگر دنبال این جور کارها نرود. نه والله آخر. یک فامیل را چشم به راه می کنند. راستی... دستتان هم درد نکند... اختیار دارید، خودتان قابلید. اتفاقاً می خواستم برای مریم بروم یک تکه پیراهنی بگیرم. عروسی پسر دائیش آخر خیلی نزدیک است. گفتم «مریم، خدا واسه‌ات رساند!» چه سلیقه‌ئی، خانوم! والله، امسال این دفعه دوم است که مریم سوغاتی‌ی مگه را می خورد.

□ خانه‌ی خانوم مهدوی آزاد - روز دوشنبه

وای خاک به سرم، سر نماز بودید؟... رویم سیاه، نمازتان را شکستید، گردنم بشکند! قبول باشد الهی. ترا به خدا ما را هم دعا بکنید. شما قلبتان پاک است، سروکارتان بیشتر از ما با خداست. قربان آقا بروم، آقا ابوالفضل، من سگِ روسیاه را فرستاده در خانه‌تان. پس فردا،

شب پنج‌شنبه، تشریف بیاورید پای سفره. دیگر خودتان می‌دانید که سفره‌ی ابوالفضل است. من چه کاره هستم؟ خاک بر سرم هم بکنند! اصل کار دعائی است که شما می‌خوانید، باقیش فرع است... اختیار دارید... بله، بله... چه حرف‌ها! چه قابل شما! خب این دفعه دوست و پنجاه تومان می‌دهم خدمت‌تان... بله، بله... حالا که شما این را گفتید من هم بگویم. آخر آن دفعه شما زود ختمش کردید. یعنی زیر سر پروین خانوم بود. والله بیکارند مردم. مثلاً راه می‌گذارند جلو پای آدم. گفت بیشتر از صد تومان نمی‌خواهد بدهیش. بعد برگشت گفت خودش یک نفر را سراغ دارد که پنجاه تومان بیشتر نمی‌گیرد... حالا شما تشریف بیاورید، عرض کردم که خدمت‌تان. تقصیر پروین خانوم شد... باشد، باشد خانوم من، آقا خودش می‌رساند. اصلاً به من چه؟ خاک بر سر من هم بکنند!

□ دم در خانه‌ی خانوم مهدوی آزاد - روز سه‌شنبه

... ببخشید خانوم دوباره اذیت‌تان می‌کنم. من والله دیشب خیلی فکر کردم. دیدم پیشم نمی‌رود که دوست و پنجاه تومان بدهم به‌تان. اصلاً اون سفر صد تومان داده بودم، این یک ساله یعنی این همه رفته رویش؟... بله، بله... حالا نمی‌شود صد و بیست تومان بدهم؟... می‌دانم خانوم، چه قابل دارد! اما بالاخره شما باید حساب ما را هم بکنید. نه والله توی این خرج گرانی!... بله، بله... اصلاً شما گران می‌گیرید. ختم قرآن را هم من از بازار پرس و جو کردم، گفتند سی تومان الی چهل تومان. شما از من صد تومان گرفتید و برداشتید... بله، بله... حالا، صد و پنجاه تومان. رضا باشید ترا به خدا دیگر... ماشاءالله ماشاءالله، شما خیلی یک‌دنده‌اید... خب، پس نمی‌خواهد زحمت بکشید. حالا باشد تا ببینم.

□ دم در خانه‌ی پروین خانوم - سه‌شنبه

... قسمت بود که یک ثوابی هم شما ببرید... نشانی‌ی یک خانومی را می‌دادید پارسال، که سر سفره‌ها دعا می‌خواند؟... بله، بله... بدبختی! این هم شانس ما بود... حالا بلکه صاحبخانه‌ی قبلی آدرس خانه‌ی جدیدش را بداند کجاست؟... بله... پس عجالاً سفره عقب می‌افتد... نه مادر... خانوم مهدوی را می‌گوئید؟ مریض است مادر، چشم‌هایش تا نیم تاشده افتاده گوشه اتاق. یک دقیقه پیشش بوم دلم ریش شد. ناله، ناله. چه می‌دانم والله، آب قلبشان را می‌خورند!

□ دم در خانه‌ی ماه‌جبین خانوم - روز سه‌شنبه

... سفره عقب افتاد مادر. دست چپم از دیشب تا حالا کار نمی‌کند. نمی‌توانم بگذار و بردار کنم. ترا به خدا ببخشیدها.

□ دم در خانه‌ی دکتر - روز سه‌شنبه

... سفره نقداً عقب افتاد. رویم سیاه، مادر، از زور دست درد!... الأمان! دیشب تا حالا مثل مار به خودم می‌پیچم. دم صبحی دیگر نخود سوخته بسته‌ام رویش. دردش بفهمی نفهمی ساکت تر شده... دیروز گفتم خانوم مهدوی آزاد را بگویم بیاید. همان که آن سفر هم دعا می‌خواند... بله. برگشت گفت «چند تا میهمان داری؟» «گفتم ای، صدتائی می‌شوند.» - آنوقت گفت: «دست تنهائی؟» - گفتم «بله»... همچین یک جوری نگاهم کرد، دلم هرّی ریخت پائین! - مادر، مردم چشم‌شان بد است... نکردم دو تا دانه اسپند بریزم روی آتش. - گردنم بشکند!

□ دم در خانه‌ی اقدس خانوم - روز سه‌شنبه
 ... قسمت نبود اقدس خانوم جان. از آن طرف آرد گندم خوب گیر
 نمی‌آید برای کاجی، از این طرف هم این دست و امانده نفسم را بریده...
 می‌دانم، می‌دانم، نه، نه، فقط آرد سرچشمه. نه مادر، این آردهای دیگر
 اصلاً خوب در نمی‌آید... نمی‌دانم والله چه بگویم! همه‌اش چشم مردم،
 چشم مردم!

□ دم در خانه‌ی اکرم خانوم - روز سه‌شنبه
 ... ببخشید، اکرم خانوم نیستند؟... شمائید مستانه خانوم؟... یک
 تُک پا تشریف بیاورید دم در... فردا تشریف بیاورید پای سفره.
 ببخشیدها، عقب افتاد. چه می‌دانم مادر؟ دیشب تا حالا پاک از گت و
 کول افتاده‌ام. این دست دیگر مال من نیست.

□ دم در خانه‌ی جناب سروان - روز سه‌شنبه
 ... چه می‌دانم والله، مردم چشم‌شان بر نمی‌دارد ببینند... رفته بودم
 اکرم خانوم را وعده بگیرم، برگشت گفت «می‌خواهید زودتر بیایم
 کمک؟» - گفتم «نه، زحمت نکشید.» برگشت که: «شما اصلاً زبر و
 زرنگید آن سفر هم خودتان از عهده برآمدید.» - مادر، مردم یک ماشاءالله
 تو دهانشان نیست! خب، نه والله!

در جستجوی آن زن

زن تنها بود. غروبها روی بالکن مدور می نشست؛ به افق نگاه می کرد. کوچه تنگ و بن بست بود. جوی آبی از آن می گذشت؛ در بن بست وارد باغی می شد. مرد همسایه جوان بود. تصویرش در ذهن زن بالاتنه‌ای ورزیده بود در عرقگیری رکابی. عصرها از سرکار برمی گشت، به پنجره نزدیک می شد. آن را می گشود. لحظه‌ای در برابر هجوم هوای تازه می ایستاد.

زن سی ساله بود. چندسالی در آکادمی پاریس هنر خوانده بود. در خانه‌ی قدیمی پدری تنها بود. خانه‌ای خالی با خدمتکاری پیر. زن سیگار به لب می گذاشت. خاموش و بی تکان می نشست. خدمتکار پیر از پله‌ها بالا می آمد. از جیب پیش بندش کبریتی بیرون می آورد. سیگار زن را روشن می کرد.

خدمتکار پیر صبح زود از خواب برمی خاست. چای را دم می کرد. میز را می چید. گلهای گلدانهای بلور را عوض می کرد. زنبیل برمی داشت و برای خرید نان گرم و شیر تازه بیرون می رفت. مرد نرمش می کرد. چندتایی هم شنا می رفت و آن وقت در برابر همان پنجره‌ی باز نفس‌های عمیق می کشید. زن بی تکان بود. نشسته بر نیم تخت چوبی، بازوان لاغرش را در آغوش می فشرد و با چشمان مات پنجره را نگاه

می کرد. خدمتکار پیر در بازگشت، همچین که به کوچه می پیچید مرد همسایه از برابرش می گذشت و به او سلام می کرد. خدمتکار پیر نسبت به او احساس غریبی داشت. دلش می خواست کمی وقیح بود تا می توانست از او متنفر باشد، اما مرد نبود. همیشه پیراهن آبی می پوشید، همیشه کتابی زیر بغل داشت، همیشه تبسمی بر لب. اما گمان نمی رفت هرگز عاشق بوده باشد.

زن عصر جمعه تب می کرد - نگاه کدر می شد - خدمتکار پیر معتقد بود این یک بیماری موروثی ست. بعد از تب سردردی شدید عارض می شد. خدمتکار پیر با دستمالی سفید پیشانی ی خانومش را می بست، عود می سوزاند، برگ اسفندین دم می کرد و گلها را از اتاق بیرون می برد. زن دم کرده ی خوشبوی را می نوشید. آرامشی موقتی حاصل می شد. صدای تیک تاک ساعت هفته کوک لنگری از سرسرای پائین به گوش می رسید. مرد طول اتاق را قدم می زد. میان قاب پنجره می رفت و می آمد. زن به سرگیجه می افتاد.

صبح شنبه غلام پست نامه ها و بسته ها را می آورد. زن عینک می زد، شمع می افروخت، پشت میز می نشست؛ پاکت ها را یک به یک می گشود. با دقت و حوصله نامه ها را می خواند - گاه در حاشیه شان چیزی می نوشت - نخ بسته های حاوی کتاب را می چید. کتابها را در قفسه می گذاشت. لحظه ای به عطف کتابها خیره می ماند.

موهای زن کوتاه بود. واکنش طبیعی اش در برابر همه ی آنچه که اتفاق می افتاد - یا حتی نمی افتاد - تکان مختصری به لبها و صاف کردن سرشانه های بلوزش بود. عاشق نبود. حیرت می کرد. به دنبال کشف چیزی بود.

مرد گفت: اما من شما را می شناسم.

زن تکان مختصری به لبها داد. سرشانه های بلوزش را صاف نکرد.

گفت: چطور؟

مرد گفت: توی اتاقم یک تقویم دیواری دارم. یکی از تصاویر آن ساحل دریایی را نشان می‌دهد که دو زن زیر سایبان روی صندلی نشسته‌اند و هر یک نارنجی به دست دارند. یکی از آن دو زن شمائید. باد می‌آمد. زن دنباله‌های روسری را با دست مهار کرد: آه... آن عکس مال سالها پیش است.

زن نامه‌های بی‌امضاء دریافت کرد. نامه‌ها البته حاوی مطلب مهمی نبودند. خط نامه‌ها هم یکسان نبود. نه عشقی، نه حسرتی؛ هیچ چیز. در یکی از نامه‌ها گفته شده بود، مایلم با شما راجع به آفتاب و بهار مکاتبه کنم. زن با خواندن نامه‌ها می‌خندید. با صدای بلند می‌خندید. خدمتکار پیر بالا می‌آمد. اشگ را از گوشه‌ی چشم‌های زن پاک می‌کرد.

اینک تابستان بود. عصرها زن بومش را در ایوان می‌گذاشت. رنگها را می‌دانست. همه چیز را می‌دید. مویرگی طرح محو پوست درخت. پُرز سفید گلبرگهای یاس، بافت شیشه‌ای بال سنجاقک‌ها. اولین بار او را کی دیده بود؟

زن بوی شیر می‌داد. مرد گفت: صبر کنید!... من شما را سالها پیش دیده‌ام.

زن یکه خورد.

- کودک بودم. در دهانه‌ی یک بازارچه مادرم با زنی صحبت می‌کرد. بی‌تاب بودم. مِهی آبی رنگ از فراز سرم می‌گذشت. بوی عطر و ادویه به سر گیجه‌ام می‌انداخت. دامن مادرم را می‌کشیدم - برویم مادر - مادر نمی‌شنید. ناگهان سر چرخاندم. زنی در پوشش چادری سفید غوطه‌ور در همان میه آبی رنگ مرا نگاه می‌کرد. نگاه شما هنوز با من است. زن لرزید.

گردن بند شکوفه داشت. گوشواره‌ها گیلاس. آه می کشید؛ موج آرام سینه‌ها. تبسمی تلخ کنج لب داشت. تسلیم و رضا. ریسمان اندیشه را می گرفت و می رفت. آشفته برمی خاست. کبوتری می شد و تخمی می گذاشت. دورها زنی بود. بر آب روان سجاده می گسترد. ایستاده بر دروازه‌ی ویرانه‌ی نیشابور به انتظار جوانش بود. دورتر خاطره‌ی بلخ بود. از میدان می گذشت. سوار را بر اسب می دید و هیچ جزع نمی کرد. بعد از آن... حجاب برگرفت، غزلی خواند، شعاری داد، حدیثی گفت. دیگر نمی دید. جهان سراسر از یک جنس بود. هیچ زاویه‌ای نبود. خطی نمی شکست. رنگی نبود. فقط چند سطح پی در پی. شاهین ترازو میزان. از دریا می گذشت. دست به ابرها می سائید. خورشید را جابجا می کرد. قله‌ها را می شمرد. عطر تنش جاری بود. پری‌ها عطسه می کردند. سر در آستین می کرد و ریزریز می خندید. بکر بود.

گاه شبها به باغ می رفت. سروی و زنی. تیغه‌ی فولادی یک خنجر از نوک سرو آویزان بود.

می رفت و می آمد. مرد منتظر می ماند. گاه طلوع می کرد؛ از گوشه‌ی کوچکترین شیشه‌ی یک پنجره. مرد لحظه‌ها را می شمرد. قاعده‌ای در کار نبود. گاه به یکباره همه‌ی پنجره پر می شد. مرد سرش گیج می رفت. شقیقه‌ها را با دو انگشت می فشرد. سکوت بود. لحظه‌ی دیگر فقط یک طره مو. تَتَق نور. مرد چشم‌ها را می بست. سایه می شد. سکوت و سایه چون پرده‌ای راز را می پوشاند. مرد یکه می خورد. دیده بود دستی سفید با پنجه‌هایی شکفته رو به آسمان را. نسیمی، درون اتاق بال پرده‌ی حریر را روی پنجره‌ی نیمه باز می پیچاند. پاها می لرزید. مرد می نشست. دوباره نگاه می کرد. نور تجزیه می شد. گلی بر دیوار می روئید. مرد غرق حیرت چون طفلی نفس نفس می زد. چرخش حبابی در فضا. چشم‌ها را می دید و لبها را. نزدیک می شد. شیشه را مه

می گرفت. تصویر پشت بخور نفس گم می شد؛ زن دیگر نبود. صدایی می شنید. آوازی شیرین از دوردست. رازی اگر باشد؟ مرد آه می کشید. پرنده‌ای می خواند. از پشت غبارِ سرخ، خورشید نزدیک می شد. زن در آستانه بود. بود و نبود. مرد پنجره را گشود؛ جایی می خواست به گرمای زهدانِ مادر. زن چون شبنمی بخار شد. مرد لرزید. باریک مثل ترکه‌ای؛ عطر نفسش با پیچ پیچی سبک درون فضا می جوشید. گونه‌های سرخ کدر زیر سایه‌ی مژه‌های بلند خیس می شد. صدای هق هق زن پشتِ باران گم بود. دو اسب در حاشیه‌ی خیابان پشت بخور و مه می رفتند. مرد دستها را می خراشید. چیزی درون سینه‌اش می سوخت. ابرها می چرخیدند. باغ با حوض و عمارت و درختهایش از عمق زمین بالا می آمد. پاره موجی رنگین، نرم و سیال از شکاف پنجره بیرون آمد. در جهانِ مرد چرخید. ترکیبی هماهنگ. همان یگانگی گم شده. مشکات انوار وجود. خاموشی محض. مرد حضوری بی منظور داشت. زن چراغ رستگاری را فروخت. مرد بدنبال راز بیداری بود.

هلال ماه چون ماهی‌ی مرده‌ای از گوشه‌ی آسمان طلوع کرد. مرد بیدار شد.

زن فقط بو را می شنید. مرد نزدیک می شد. نارنجی در دستهای زن بود؛ می بوئید. چشم‌ها را بست. پره‌های بینی‌اش می لرزید. مرد غافل بود. زن به زایش دوباره می اندیشید. مرد به دنبال پاکبازی و رهایی بود، زن غرق تفکر. مرد نمی پرسید. اناری از درخت افتاد. هاله‌ی اثیری چون برف زیر آفتاب آب شد.

صبح به مرد گفت: بمان.

مرد گفت: آه! باز هم تو؛ صاحب مویی دراز و عقلی کوتاه!
زن نگاه کرد. گیسویش را باد می برد. گفت: بمان؛ اجاق را روشن

کرده‌ام.

مرد پوزخندی زد: نه؛ تو فقط لایق همان کاری بودی که با تو کردم.
زن صبورانه برخاست. حجله را جمع کرد. دستمال را چون جواهری
درون مجری‌ی خاتم گذاشت. اتاق را روفت. پرده‌ها را شست - آستین‌ها
تا آرنج خیس بود - غذا پخت. خرید کرد. عصر بی‌اندوه و بی‌انتظار روی
ایوان بافتنی بافت. مرد چمدانش را بست. روی ایوان خانه‌ی روبرو فقط
یک بانوی میان‌سال بود. زیرپیراهنِ آبی، گُرم و بازوی مردم ورم کرده بود.
دستی تکان داد. زن تا دم طارمی آمد؛ اشگ را از گونه‌های خیس گرفت.
مرد اینک بیست و نه سال داشت.

تندیس

واهاک پشت پیشخان بود، داشت چیزی را جابجا می کرد. سرش پائین بود و عینک پرسی اش مثل گذشته هانوک دماغش بند بود. وقتی سر بالا کرد و نگاه گذرایش عاقبت روی صورتم میخکوب شد، گمان نمی کردم به این سادگی ها مرا بشناسد. ابتدا جیغ شیپورمانندی کشید و بعد هم زنش را صدا زد. دستهایش را از همان پشت پیشخان دراز کرد و روی شانهایم گذاشت و همانطور که مرا بسختی تکان می داد و همان خنده‌ی اریب و محو گوشه‌ی لبش آویزان بود، گفت: کجا بودی این همه سال!

من فقط خندیدم. بی گمان خنده‌ای از سر شوق بود. دوباره همان جیغ شیپوری را کشید و باز هم آنیک را صدا زد. وقتی پرده پس رفت من فقط یک لحظه فرصت داشتم تا آنیک را با همان پیش بند پلاستیکی اش ببینم که داشت دستهایش را به کناره‌های دامن می مالید و مبهوت به شوهرش نگاه می کرد. واهاک انگشتش را به چانه‌ام تکیه داد و صورتم را بطرف خودش چرخاند و در همان حال به زنش گفت: آنیک! تو خیال می کنی کی آمده پیش ما؟
حس کردم آنیک بطرفم آمد. صدای نفسش را از پشت سرم می شنیدم که لابد داشت براندازم می کرد.

- می خواهی بیست سئوالی بازی کنیم واهاک؟
سرش را از گوشه‌ی چشم دیدم که خم شده بود و نیم‌رخم را
می‌کاوید و بعد ناگهان گفت: نه، واهاک! باور نمی‌کنم.
واهاک انگشتش را از روی چانه‌ام برداشت و آه کشید و من عاقبت
به طرف آنیک برگشتم. آنیک آرام و زمزمه‌وار با حالتی آمیخته به شوق و
نگرانی گفت: کجا بودی این همه سال؟

خندیدم، شانه‌هایم را بالا انداختم و با حالت کسانی که
می‌کوشند همه‌ی گذشته را به ناگهان فراموش کنند، گفتم: حالا که
اینجا هستم.

آنیک همدلی نشان داد، لبخندی زد و گفت: هی... هی! چه بگویم.

واهاک بار دیگر آه کشید و گفت: برای تو خیلی نگران بودیم.

بعد از بالای عینک نگاهم کرد و گفت: اینهمه سال؟

گفتم: آره، این همه سال. ده سال طول کشید.

آنیک گفت: پیر شده‌ای.

با حسرت نگاهش کردم و گفتم: اما تو... تو هیچ تکان نخورده‌ای.

خندید. ظاهراً این حرف خوشحالش کرده بود. اگرچه می‌دیدم دو

کیسه‌ی چروکیده پائین چشم‌هایش را از ریخت انداخته بود و

چهره‌اش هیچ نشانی از آن نشاط همیشگی نداشت.

- چه فایده دارد، بدون دوستانمان، بدون شما؟ دیگر کسی باقی

نمانده است.

واهاک سر تکان می‌داد و به فنجان‌ها قهوه می‌ریخت.

دستم را با قاطعیت توی هوا تکان دادم و در حالیکه روی پنجه‌های

پا تاب می‌خوردم، گفتم: اما امروز یک سورپریز دیگر هم خواهید

داشت. یعنی دوتا.

آنیک با ناباوری گفت: مثل این یکی نخواهد بود.

گفتم: دوباره شما تیم کامل سه تفنگدار را توی کافه تان می بینید.
آنیک گفت: نه!

و واهاک دوباره همان جیغ شیپوری را کشید.
آنیک گفت: راست می گویی همایون؟ یعنی ارجمند و هوشیار هم می آیند.

یک لحظه چشم هایم را هم کشیدم.
آنیک بالبهای بسته از درون سینه زوزه کشید.
واهاک گفت: پس شما در این سال ها با هم در تماس بوده اید.
- گفتم که من نبودم واهاک! من تازه دو ماه است که... همین دیروز بعد از یک پی جوئی ی طولانی شماره ی تلفن ارجمند را گیر آوردم. در واقع او هم تا چند روز پیش ترش هیچ خبری از هوشیار نداشته. او را کاملاً تصادفی پشت چراغ قرمز می بیند. هر دو توی تاکسی بوده اند.
یکی از مشتری ها واهاک را صدا زد. او هم عذرخواهی کرد و از پیش ما رفت. آنیک دوباره خنده ی دوستانه ای کرد و گفت: که اینطور!
- هنوز هم خودتان دوتایی اینجا را اداره می کنید.
- آره. راستش ما هم مثل خیلی ها، یکی دو بار یک کارگر افغانی آوردیم. اما اخلاق واهاک را که می دانی، کار کسی را قبول ندارد.
- اما اینجوری هم خیلی سخت است. سرتان هم که مثل گذشته حسابی شلوغ است.

و آنوقت هر دو بطرف جمعیت برگشتیم.
- اما هیچ دست به ترکیبش نزده اید.
- این مهم نیست. البته تغییراتی هم داده شده. مثلاً حوض را از آن وسط برداشتیم.
- حوض؟

- آره... چطور یادت نمی آید؟ یک مجسمه هم وسطش بود.

سرم را به سختی تکان دادم: نمی دانم. بعضی چیزها اصلاً یادم نمی آید.

- داستان این مجسمه خیلی بامزه است. تا یکی دو سال رویش را با یک پارچه‌ی سیاه پوشاندیم. دیدیم نه، باید فکر اساسی کرد، که ناگهان یکشب ریختند توی سالن.

- چرا؟

- اوه همایون، تو هم که چقدر پرتی. خب معلوم است، یک مجسمه. آنهم مجسمه‌ی یک زن!

آنیک لحظه‌ای مکث کرد و آنوقت گفت: اما همایون... آدمها... مشتری‌ها مان فرق کرده‌اند، خیلی. دیگر شما نیستید... حالا مثل اینکه مشتری‌ها مان پا به سوپرمارکت می گذارند، با این فرق که ما در اینجا به آنها کیک و قهوه‌ی گرم می فروشیم. آنوقت‌ها برای من و واهاک مثل این بود که هر شب یک ضیافت حسابی راه می اندازیم... اما حالا دچار احساس بدی هستم. دیگر با هیچکدامشان نمی شود رفیق شد... راستی چرا ایستاده‌ای؟

میزی خالی را نشانم داد و گفت: چیزی می خوری یا صبر می کنی بچه‌ها هم بیایند؟

- دیگر پیدایشان می شود.

آنیک لبخندی زد و گفت: معذرت می خواهم. ناچارم نهایت بگذارم.

دستم را بلند کردم و او رفته بود. مردد سر می چرخاندم که واهاک با حوله‌ی روی دوش و سینی‌ی فنجانهای خالی بطرفم آمد و گفت: پیش از آنکه بچه‌ها بیایند، اگر دوست داری سری هم به آنجا بزن.

و پرده را نشانم داد. بعد هم با بی قیدی افزود: میل خودت است. به علامت رضایت لبهایم را به هم فشردم و سرم را تکان دادم.

لبخندی هم زددم.

وقتی پرده را انداختم آنیک جا خورد و باز هم همانطور که دستهایش را به کناره‌های دامن می‌مالید، گفت: از همه‌ی گذشته فقط همین یک گوشه را توانستیم حفظ کنیم.

و بعد با خنده‌ی مودیان‌های ادامه داد: اعتراف می‌کنم آرمان ما تقدس مال تر انداخته است؟

- خوب متلک بارانم می‌کنی.

- نه، موضوع این نیست؛ جدی می‌گویم. شما همه چیز را با هم می‌خواستید برای همین هم آنچه داشتید از دستتان رفت.

و از توی گنجه بیرون آورد.

گفتم: خوب دل و جرأتی داری.

دستهایش را روی میز گذاشت و خیره به چشمانم گفت: حالا به دل و جرأت ما غبطه می‌خوری؟

دستم را با دلخوری توی هوا تکان دادم و گفتم: فراموش کن.

گفت: نمی‌شود. از حمل اسلحه و خانه‌ی تیمی و اینجور چیزها خطر کمتری دارد. تازه گمان می‌کنم ارزشش را داشته باشد. میدانی... نمی‌شود. بیش از این نمی‌شود. نمی‌شود تا آخر باهاشان رفت.

بعد دست کرد، کاکل جوگندمی‌اش را نشانم داد و گفت: می‌بینی، همیشه همینطور بیرون است. از سن و سال من دیگر گذشته است. اما این همه‌ی کاری‌ست که از دستم برمی‌آید... اما شما، شما چکار کردید؟

گفتم: دست شما درد نکند.

گفت: تو نمی‌فهمی. وقتی که تو ضایع می‌شوی گمان می‌کنم چیز گران‌قیمتی را از دست داده‌ام. از تو طلبکار نیستم... اما تَف! سایه‌ای از روی پرده گذشت.

آنیک گفت: نترس پهلوان! واهاک بود.
دهانم تلخ بود. آنیک گفت: الآن شیرینی حاضر می شود.
و بطرف اجاق رفت. پای اجاق ناگهان بطرفم برگشت و گفت:
حالا... حالا می خواهی چکار کنی؟
گفتم: زندگی... آنهم با اضافه کار و مأموریت و غیره. باید این ده
ساله را جبران کنم.
آنیک خندید و گفت: نه، جدی می گویم.
گفتم: راستش می خواهم با دو سه نفر از دوستان قدیمی،
همدوره های دانشکده، یک کار و کاسبی راه بیندازم... صبح ها ساعت
شش از خواب بیدار می شوم. نمی دانی آنیک با چه ولعی زندگی
می کنم. هر روز نیم ساعتی هم توی پارک می دوم.
- بارک الله پسر خوب. با همان نگاه اول همه چیز را فهمیدم. اما
می دانی باید زن هم بگیری؟
- آره. راستش توی فکرش هستم. اما اول باید شرکت را راه
بیندازیم. می دانی هزار تا فکر و برنامه توی سرم هست.
آنیک پوزخندی زد و گفت: شما هم یک عمر اهل برنامه بوده اید.
برنامه ی کوتاه مدت! برنامه ی دراز مدت!
آنوقت لحظه ای ماتش برد. گویی به از دست رفتن چیزی غبطه
می خورد و بعد آه کشید.
- چه می شود کرد. شرایط ما را هل داد. وقتی به پشت سرم نگاه
می کنم، این حفره ی عظیم و سیاه ده ساله مرا می ترساند آنیک.
آنیک باز هم مبهوت نگاهم کرد و به ناگهان گفت: همایون!
نگاهش کردم.
- از گذشته ات پشیمانی؟
نمی دانستم چه بگویم.

- نمی دانم. راستش... راستش ما همه‌ی آن کارها را در عین ناچاری انجام دادیم. اما باره‌ها شده است بخودم بگویم، همایون، کاش اوضاع و احوال جور دیگری بود تا تو هم زندگی دیگری می داشتی.

وقتی از پستو بیرون آمدم زنی سیاهپوش و میانه‌بالا از میان جمعیت می گذشت. یک زن؛ آن هم در کافه‌ای مردانه؟ روی پنجه‌های پا بلند شده بودم که زن پشت ستون گچی سالن گم شد. وقتی به جستجو قدمی به جلو برداشتم، واهاک صدایم زد.

- بچه‌ها آمده‌اند؛ بیا!

سر چرخاندم. کنار پنجره‌ی سراسری کافه دو نفر روی صندلی‌ها نیم‌خیز شدند و به طرفم چرخیدند. باور نمی کردم؛ ده سال هم برای خودش عمری ست.

هر سه آماده بودیم تا یکدیگر را در آغوش بگیریم. اول ارجمند دستش را به طرفم دراز کرد. وقتی او را آن همه سخت به سینه می فشردم، در حالتی کاملاً انفعالی و بی‌هیچ تحرکی با دستش دو سه ضربه‌ی خفیف به پشتم زد و گفت: خب! خب!

هوشیار با نگاهش ما را می پائید و می خندید. بعد نوبت او بود.

همین طور که در بغلم بود، گفتم: خب تو بگو بینم چطوری؟

با شیطنت گفت: بد نیستم، همین طور که می بینی.

وقتی می نشستیم، دیدم سرش به جستجو دور می چرخد.

- دنبال کسی می گردی؟

- نه... اما سردرنمی آورم.

- چطور؟

ما همیشه همین جا می نشستیم. مگر نه؟

نیم‌نگاهی به اطرافم انداختم: خب شاید. چطور مگر؟

- اصلاً سردرنمی آورم.

- این منم که نباید سر در بیاورم.

- آخر من هم نبودم.

با سکوت نگاهش کردم.

- سوئد بودیم. زخم پيله کرد که برگردیم.

- که اینطور!

- این و اهاک مرا پاک دمغ کرد.

- آخر چرا؟

- می بینی؟

و با انگشتش وسط سالن را نشان داد.

ارجمند سیگاری خاموش به لب داشت، به میز نگاه می کرد و در همان حال، لابد به جستجوی کبریت جیب ها را می گشت. وقتی سکوت ما را دید، سرش را بلند کرد و سیگار را از کنج لب برداشت: شما هر دو به دنبال چیزی می گردید.

هوشیار نمی شنید. من چه ساده لوح بودم. گمان می کردم، ما، تیم سه نفره‌ی دوران دانشکده، بعد از این همه سال وقتی دوباره یکدیگر را ببینیم یک شاهنامه حرف برای گفتن خواهیم داشت.

- خوب چه حال و خبر؟

ارجمند دستی به پیشانی کشید و با غصه‌ی تمام گفت: چه بگویم!
- خوب حالا من آمده‌ام تا هر دو تان یک روزه‌ی حسابی میهمانم کنید که می‌خواهم سیر گریه کنم.

و قهقهه زدم.

لبخندی زد و با ابرو هوشیار را نشان داد. هوشیار گیج و مبهوت بود. ناگهان لبها را به هم فشرد و با ناباوری سر تکان داد.

دستم را روی ساعدش گذاشتم: پیر شده‌ای ارجمند.

نگاهم کرد: چه بگویم!

موها یکسر سفید بود. شانه‌های تکیده را زیر سرشانه‌های کت شیری‌رنگ تکانی داد و گفت: سیاوش...

کافی بود. از همین می‌ترسیدم. نشنیده بودم. گفتم: می‌خواهی برایت کبریت بگیرم.

و به سیگارش نگاه کردم. بی‌اعتنا به آنچه گفته بودم، به من خیره شد. نگاهم را دزدیدم. سرچرخاندم و بی‌آنکه چیزی را ببینم به همهی زوایای اطراف نگاه کردم. حتی به سقف بلند که هنوز همان جار کریستال از آن آویزان بود؟ چشم‌ها را بستم و وقتی زیر فشار ناگهانی موجی که به ذهنم فشار می‌آورد عاقبت چشم‌ها را گشودم، هنوز همچنان خیره نگاهم می‌کرد. و بعد به قصد بیدار کردن حسی که همهی لحظات گذشته را صرف خاموش کردن آن کرده بودم، سری تکان داد. شانه‌ها را پائین دادم و در حالتی از تسلیم گفتم: نه!

نفسش را بیرون فرستاد و به پشتی صندلی تکیه داد.

- این را می‌توانم تحمل کنم... اما زخم، زخم قاتل جانم شده. روزی هزار مرتبه آرزوی مرگ می‌کنم.

- ژاله؟

و دستم را روی هوا نگه داشتم. دستم را به نرمی پائین آورد و گفت:

حالش بد نیست.

- کجاست؟

فقط آهی کشید.

دوباره دیدمش. سیاهپوش و تکیده. قفسی سیمین بر شانه‌ی راست، با نگاهی خالی و محو در ازدحام کافه راه باز می‌کرد و جلو می‌آمد.

- به جان تو نباشد همایون، به جان ژاله‌ام دیگر بریده‌ام.

غوطه‌ور در دودی آبی‌رنگ پیش می‌آمد و دستش با خمی ملایم به

محازاتِ گردنِ افراشته، حایلِ قفسِ خالی بود.

- درست همان جا بود. شما چطور یادتان نمی آید؟

و به هوا مشت کوبید. آشکارا گیج و عصبی بود: لا اقل تو بگو همایون. بگو که آن را به یاد می آوری.

کافه شلوغ تر شده بود. آن وقت ها هم همیشه این وقت شب شلوغ بود. حالا فقط کیک داشت و قهوه. روی میزها گل نبود. مشتری ها را نمی شناختم.

واهاک دور می چرخید و جاسیگاری ها را توی سطلی که دسته اش را گِل دست انداخته بود، خالی می کرد. گاه دم میزی مکشی داشت و روی دفترچه ی یادداشتی که از جیب بیرون می آورد، چیزی می نوشت.

- هنوز می بینمش. بیشتر از آن حتی می توانم صدای ملایم شرشر آبی را که از چشمهایش می جوشید، بشنوم.

چشم ها را بیشتر گشود و گوش به جانب صدایی که نبود، گرفت. نزدیک می شد، اما نمی رسید. مثل تصویر باستانی یک ایزد بانو. تصویری نقش شده بر تکه ای سنگ؛ گویی آن را سالها پیش در کتابی دیده بودم یا ندیده بودم.

- تو... تو همایون لا اقل به من بگو چکار باید بکنم.

لابد چند روزی می شد که ریشش را اصلاح نکرده بود؛ این چهره اش را پیر و کسالت بار می کرد. چشم های ترحم انگیز بالای آن دماغ پِخِ سرخ که مثل جانوری در قفس اطرافیاناش را نگاه می کرد و به دلسوزه می انداخت، ناراحت می کرد.

می آمد؛ آن همه زیبا، سرشار از کمال و بی مرگی. حضورش انگار از جوهری روشن برمی خاست و جلوه هایی از یک سرشت متفاوت نگاه و نفسم را پس می زد.

دست روی شانه‌ی ارجمند گذاشتم: ببین!
به رد نگاه من برگشت و بعد از لحظه‌ای، وقتی مرا همچنان
خاموش و نگران دلمشغول نقطه‌ای در ازدحام کافه دید، سرش را
چرخاند و به ابهام سر تکان داد.

اما من می‌دیدمش؛ با نگاهی مات، نگران، دور، دست و شانه‌ی
چپش را آشکارا جلو داده بود، در ازدحام کافه راه باز می‌کرد و می‌آمد.
- کنایه‌هایش آتش می‌زند. می‌گوید، بفرما! این هم از اوضاع و
احوالی که برای ما درست کردید.

هوشیار خاکستر سیگارش را تکاند و با اندوه تمام گفت: آخر
چطور یادتان نمی‌آید؟

شقیقه‌هایم می‌کوبید و او همچنان با لنگر موهای سیاه، کوتاه و
تابدارش جلو می‌آمد؛ جلوتر. گویی از جهانی مینویی آمده بود.

- روی ساعد دست راستش دو پرنده نشسته بود.

- سیگارت را خاموش کن. انگشت‌ها ت سوخت.

- من فقط به عشق او بود که پایم به این کافه باز شد.

- نه، دیگر نمی‌توانم. دیگر نمی‌توانم آن غرولندها و آن نیش و

کنایه‌ها را تحمل کنم.

نزدیک بود بغضش بترکد.

هوشیار با مشت روی میز کوبید: کجاست آخر؟ یکی به من

بگوید.

در ازدحام کافه کسی صدایش را نشنید.

- بهش می‌گویم آخر من چکار کنم! می‌گوید، برو بمیر.

چطور کسی او را نمی‌بیند؟ با آن نگاه اثیری و قفس خالی، با آن

ساتن سیاه و براق جامه‌اش که نور را این چنین در خود تحلیل می‌برد؟

دوباره سر چرخاندم. این بار آنیک زاویه نگاهم را بست. دستش به

سوی جاسیگاری می رفت: قهوه را با شیر می خورید؟
 من فقط لبخندی زدم و مثل مخاطب نگرانی که موضوع جدی تری
 برای گفتگو دارد، خم شدم و با ابروهایم و نگاهی که مطمئناً از تشویش
 و تعجب لبریز بود، جهتی را که زن لابد از آن سو می آمد، به آنیک نشان
 دادم.

- روی کتفش دو بال کوچک سفید داشت. فقط روی پنجه‌ی یک
 پا ایستاده بود؛ در حالتی آماده‌ی پرواز. حریر نازکی روی سینه‌ها...
 - همشهری با توام. پرسیدم قهوه را با شیر می خورید آنوقت تو
 یکی در جوابم شعر دکلمه می کنی.

- آنیک، این هوشیار است. اینهم ارجمند!
 نیم چرخ می زد. با بی‌اعتنایی تمام جاسیگاری خالی را روی میز
 گذاشت، دستش را با پیشبندش پاک کرد و با ته مانده‌ی لبخندش رفت.
 - کمی بعد فهمیدم عاشقش شده‌ام.

صدای حرفها و خنده‌ها، صدای تماس کاردها با بشقابهایی از
 چینی پست، صدای دورگه و زخم‌دار و اهاک که با آن لهجه‌ی غریب از
 تازه واردین استقبال می کرد و به آنها خوشامد می گفت، همه را مثل
 اینکه یکباره کشف می کردم. وقتی دیگر او را نمی دیدم به طرف ارجمند
 و هوشیار برمی گشتم و درست مثل آدمی که در مجلسی شلوغ به
 ناگهان از خواب بیدار می شود، همه‌ی این صداها غافلگیرم می کرد.
 - وقتی تلویزیون عکس گورباچف را نشان می دهد، می گوید
 تحویل بگیر ارجمند.

- سینه‌هایش آشکارا می لرزید. مثل اینکه لانه‌ی دو پرنده‌ی ناآرام
 بود. همه‌اش گمان می کردی پرنده‌ها هم الآن می خواهند پوست بلوری
 سینه را بشکافند و پرواز کنند.

- التماسش می کنم. می گویم، اینقدر عذابم نده. من که همه‌ی

زندگی ام را پای این خیالات باخته‌ام.

صداها، صداها تمامی نداشت و او در هاله‌ای از مه، سبک و آرام
پیش می‌آمد. می‌آمد تا سرانجام سرنوشت مرا تعیین کند.

- می‌گوید خوب راه و رسمی جلوی پای بچه‌هایت گذاشتی،
منتهی آخرش را بهشان نگفتی. نگفتی که آخر سر آدم باید یک قاشق
دست بگیرد و از گه خودش...

می‌آمد و سیطره‌اش چون بخوری مقدس فضای تنگ کافه را
می‌آکند. دیگر با همان پیکره‌ی اثیری برابرم ایستاده بود. آمده بود تا
همه‌ی گذشته را بیدار کند.

- ببین واهاک چه می‌گوید.

سر در نمی‌آورم. روی صندلی چرخیدم. واهاک با حرکاتی افراطی
که به لب و لوجه‌اش می‌داد، گویی می‌پرسید، باز هم قهوه می‌خوریم.
هوشیار با دست صدایش زد. واهاک مستأصل و گیج‌شانه بالا انداخت
و با هر دو دست به ازدحام کافه اشاره کرد و لحظاتی بعد وقتی بالکل از
آمدنش مأیوس بودم، دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- من پاک کلافه شده‌ام واهاک. آن وسط میان حوض...

- واهاک! این زن؟

برگشت: هان؟

- چه می‌خواهد؟

- هنوز می‌بینمش. جزئی‌ترین خطوط چهره‌اش را؛ حتی
مویرگها، مویرگهای کبودی را که آن همه محو زیر پوست بلورینش
منتشر بود.

وقتی بیچارگی همه‌ی نگاهش را پر کرده بود با مشت روی میز
کوبید و بلند شد. صدایش می‌لرزید و از خشم و هیجان می‌خواست
حنجره‌اش را پاره کند: چطور یادتان نمی‌آید؟ درست همین جا بود.

همین جا.

انگشت نشانه‌اش به نقطه‌ی مجهولی در فضا اشاره می‌کرد. سرهای چندی به سوی صدا چرخید. بغضش را فرو داد و با نگاهی مبهوت و بی‌رمق چون آواری روی صندلی فرو ریخت.

از میان میزهایی که این همه تنگ هم چیده بودند، از میان آدم‌هایی که به کافه می‌آمدند و با مکث‌های طولانی در جستجوی میزی خالی چهارگوشه‌ی سالن را می‌کاویدند و یا از میان مشتریانی که آماده‌ی رفتن بودند و نیم‌خیز یا ایستاده صندلی‌ها را کنار می‌زدند و آخرین پیغام‌ها را با دوستانی که هنوز سر میز بودند، رد و بدل می‌کردند، زن سیاه‌پوش، مثل پاره‌ای انرژی، لغزان و سیال، بی‌هیچ جسمیتی از باریک‌ترین شکافها و فاصله‌ها عبور می‌کرد و نزدیک می‌شد؛ با همان گردن افراشته، همان بالاتنه‌ی چسبان که سینه‌هایش مثل دو کبوتر عاصی در تنگنای آن بال‌بال می‌زد. دامن بلند و پف‌دارش در فاصله‌های کوتاهی که به ندرت به او مجال می‌داد تا بالای بلند و استوارش را در آن لحظه‌ی نادر، از سر تا پای به نمایش بگذارد، حالتی کبک‌وار و خرامان به او می‌داد و گاه در عبور از موقعیت‌هایی اندک، لغزش نور بر میله‌های باریک و سیمین قفس به تیغه‌ای شکسته و تیز بدل می‌شد تا در تابشی کورکننده، همه چیز از جمعیت ناآرام کافه گرفته، تا ستونهای گچی و حتی آویزهای کلاهدار لامپها در هجوم یکباره‌ی آن گم شود و در پایان این حادثه‌ی نفس‌بر‌ته‌مانده‌ی این تهاجم ناگهانی در آبخوری‌های بلوری که در دو سو، روبروی هم به میله‌های قفس بند بود، تا لحظاتی چند ادامه می‌یافت. به ناگزیر چشم‌ها را می‌بستم. این تیغه‌های نور گویی همه‌ی جانم را نشانه گرفته بود. دستمال خیس را در مشت می‌فشردم تا بار دیگر بتواند دانه‌های درشت عرق را از پیشانیم پاک کند. و اهاک فنجانهای خالی را با فنجانهای پر عوض کرد. دفترچه‌ی

یادداشتش را بیرون آورد، علامتی گذاشت و رفت.

جز او همه چیز مات و بی‌رنگ بود؛ حتی لاله‌های بلور دیوار کوب‌ها یا رف‌ها، رف‌هایی که در آن قوطی‌های کنسرو جانشین شیشه‌های رنگ و وارنگ شده بود، ستونها، حتی نورگیر مدور وسط سالن که بر جام شیشه‌هایش پرنده و گل کشیده بودند؛ همه در پشت پرده‌ی نگاهم می‌لرزید.

- پرنده‌هایم!

شعله‌های سرد نگاهش قلبم را درون سینه منجمد می‌کرد. از سوی دیگر هُرم نفسش که بخاری داغ را چون هاله‌ای مدور پیرامون سرش منتشر کرده بود، گونه‌هایم را می‌سوزاند.

- گمشان کردم. ده سال پیش، همین جا.

صورت‌م؛ صورت‌م گر گرفته بود.

- چه می‌خواهد؟

زیانم در دهان نمی‌چرخید. دست‌هایم می‌لرزید؛ نمی‌خواستم.

ببینند.

- همیشه همین جا می‌نشستم. از این جا فقط یکی از شره‌های آب را می‌دیدم که آرام و نرم روی پیکر سنگی‌اش پائین می‌آمد و از نوک پنجه‌ی پایش...

بلند شد، دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت، با صدایی گرفته

جیغی زنانه کشید و گفت: می‌کشمش.

و با بیرحمی به من نگاه کرد.

له‌له می‌زد. نفسم بالا نمی‌آمد.

یکهولب و رچید. دستمال از جیب درآورد، روی صندلی نشست و

گفت: اگر هم جرأت نکنم، ناچارم خودم را بکشم.

و بعد با تأکید اضافه کرد: همین امشب!

کاش و اهاک یکی از پنجره‌ها را باز می‌کرد. دست به گلو گذاشتم. صدای خِر خِر خفگی را آشکارا می‌شنیدم. دل پیچه امانم را بریده بود و پرده‌ای سیاه نگاه و جانم را کدر کرده بود. بلند شدم؛ تنها به یک سینه، به یک سینه هوای پاک احتیاج داشتم.

آنیک گفت: می‌روی؟

چانه‌ام آشکارا می‌لرزید.

- چیه همایون؟ حالت خوب نیست؟

- تشنه‌ام. خیلی. هوا، به من هوا برسان.

بانگرانی گفت: بنشین، همین جا کنار پیشخوان بنشین تا برگردم.

دستش را گرفتم: نه! راه... راه را نشانم بده.

چهارپایه را پیش کشید: الآن برمی‌گردم. بنشین. بنشین تا برگردم.

توی سینی دستش خرده‌های نان کیک بود. پرده را پس زد و به

پستورفت. تازه آن وقت بود که من صدای بال‌بال پرنده‌ها را شنیدم.

در یکی از همین تابستانها

تا توی خانه بود، افسرده بود. به خیابان که می رفت نوبت دل شوره می شد. دل شوره ای که تمامی نداشت و گاه چنان شدت می گرفت که دلش می خواست از حلقومش بیرون بیاید. فریبرز بهانه بود. خودش هم می دانست که دروغ گفته بودند اما دیگر این بیماری با او مانده بود؛ این که توی خیابان برمی گشت، گاه و بیگاه برمی گشت و به زندگیش نگاه می کرد. و چند بار شده بود با مردمی که از روبه رو می آمدند، تصادف کند و یکبار حتی با یک دوچرخه سوار. اغلب بهش بدوبیراه می گفتند. هر بار هم البته این آقای متین بود که زمین خورده بود و همیشه برخاسته بود و پیش از آنکه متوجه سرووضع خودش باشد، یعنی با همان سر و وضع خاک و خُلی برخاسته بود و شروع کرده بود به عذرخواهی. دستش می انداختند و حداقلش این بود که بهش بگویند، حواست کجاست عموجان!

توی خیابان، زمان گم می شد. زمان گم می شد و او همچنان که برگشته بود تا به زندگیش نگاه کند یکباره خودش را روی نیمکت پارک می دید. روی همان نیمکتی که همیشه می نشست. می نشست و می نشست تا دل شوره یکهو از جا می کندش. نکند فریبرز تلفن کند و یا... یا اینکه قناری ها آب و دانه دارند؟

قناری‌ها البته روز پیش مرده بودند. کف قفس افتاده بودند و مرده بودند و امروز صبح مدتها بالای سر قفس خالی ایستاد؛ منتظر کسی بود تا عاقبت خبر مرگ ناغافل قناری‌ها را اعلام کند. و خانم جواهری که برای برداشتن سبد به مهتابی آمده بود، فقط گفته بود: متأسفم. مثل اینکه دوباره شروع شده است.

آقای متین می‌خواست برای جلب همدردی بیشتر همسایه بگوید، ولی آخر آنها یادگار فریبرز بودند اما خانم جواهری سبد را تاپ‌تاپ به دیوار کوبیده بود و رفته بود.

پارک خلوت بود فقط زنی آن‌سوتر روی نیمکت نشسته بود و بافتنی می‌بافت.... توی خانه هم همینطور بود. هر وقت میله‌های بافتنی زنش را دیده بود بی‌درنگ به یادش افتاده بود، تا آنکه عاقبت آنها را با همان تکه‌ی نیم‌بافته و گلوله‌های پشمی توی کمد پنهان کرد. یاد زن که به دنبال میله‌های بافتنی آمده بود، نیمه شب‌هایی را به خاطرش آورد که زن ناگهان بلند می‌شد و یک ساعت تمام مثل طفلی هق‌هق گریه می‌کرد. گریه که تمام می‌شد، می‌خوابید. بعد نوبت دل‌شوره‌ی آقای متین بود. دل‌شوره و وسواس یعنی بدترین مرض‌های دنیا! همه‌ی درها را امتحان می‌کرد. چفت پنجره‌ها را باز می‌کرد و دوباره می‌بست. گوش به دیوارها می‌چسباند و عاقبت خوب که خسته می‌شد، پاورچین پاورچین به بستر می‌رفت.

روزها جرأت نمی‌کرد به خیابان برود. از پلیس می‌ترسید. دست خودش نبود. جوری می‌ترسید که انگار دو تا سر بریده توی جیب‌هایش پنهان کرده است. این بیماری به زنش هم سرایت کرد. خانوم متین پلیس را که می‌دید کیفش را محکم زیر بغل می‌فشرد و گاه برمی‌گشت به راه نگاه می‌کرد و به دنبال قطرات خونی می‌گشت که ممکن بود از همان چیزی که توی کیفش نداشت به روی زمین چکیده

باشد.

و آنوقت برگشتن عادت شد. برای زن و شوهر، هر دو. چه توی خیابان، چه توی خانه. چه پلیس باشد، چه نباشد. حتی توی اتاق خواب هم برمی گشتند و پشت سرشان را نگاه می کردند و انگار درست در همین لحظات بود که می توانستند زندگی شان را عاقبت کشف کنند. برمی گشتند، گاه و بیگاه برمی گشتند و به زندگی شان نگاه می کردند.

بعد از آن بار دیگر و این بار با وسواسی بی سابقه به پاکسازی خانه پرداخت. خودش را از شر بقیه کتابها هم خلاص کرد. همه ی کتابها را دور ریخت. حتی کتابهای آشپزی یا باغبانی را. وقتی همه ی کتابها را توی کیسه ی زباله ریخت و سرشان را بست، به کتابخانه ی خالی تکیه داد و نفسی به راحتی کشید. دیگر عصرها روزنامه نخرید. معلوم نبود کسانی که امروز توی روزنامه ها مقاله می نویسند، فردا چکاره از آب دربیایند. حتی روزنامه های کف گنجه ها را هم برداشت و جایشان نایلون یا کاغذ رنگی گذاشت و در یک بعدازظهر وقتی مشغول جابجایی بسته های توی گنجه بود، یکهو هوس کرد در جعبه ای را که دو دیس چینی قدیمی را در آن نگهداری می کرد، باز کند و به دیس های گل مرغی نگاهی بیندازد. دیس ها یادگار مادرش بود و از ترس آنکه بشکنند از سالها پیش آنها را از دست به کنار گذاشته بود. در جعبه را که باز کرد نزدیک بود از وحشت سگته کند. درست در جایی که روزنامه جمع می شد و به پشت دیس می رفت با تیتری درشت نوشته شده بود: حماسه ی سیاهکل با حضور دهها هزار...

آقای متین وقتی سر بلند کرد همسرش با چشم های وحشت زده توی درگاه ایستاده بود و می لرزید. آقای متین یقین کرد، عاقبت خبر شومی از فریبرز رسیده است. اما خانوم متین با دست اشاره ای کرد و شوهرش را به پای گنجه برد.

روزنامه را سوزاندند و خاکسترش را توی چاه ریختند. آلبوم عکس‌ها را با نگاهی تازه مرور کرد و حتی همه‌ی نامه‌هایی را که در همه‌ی عمر نگه داشته بود به دور ریخت. عکسی از متین در سالهای گذشته در میدان ششم بهمین رشت. حتی پشت عکس‌ها را هم نگاه می‌کرد. می‌ترسید مبادا در زاویه‌های پنهان تصاویر چیزی از نگاهش مخفی مانده باشد. نامه‌ها را، همه‌ی نامه‌ها را دور ریخت، وقتی که در نامه‌ای از خواهرزاده‌اش خواند: داریم خودمان را برای تمرینات ورزشی‌ی روز چهارم آبان...

دیگر هیچ چیز نمی‌خواست؛ نه عکس، نه نامه، نه خاطره. هیچ چیز! به سراغ دفترچه‌های تلفن هم رفت. هر سه تا را با وسواس نگاه کرد. شماره‌های ناآشنا را دور ریخت و از ترس آنکه آشنایان دورتر در مدتی که از ایشان خبر نداشته است تلفن را به کسی واگذار کرده باشند که از ماهیت افکارشان نمی‌توانست اطلاعی داشته باشد با همه‌ی آنها تماس گرفت و اطمینان حاصل کرد که تلفن‌شان را واگذار نکرده‌اند و فعلاً هم چنین تصمیمی ندارند. اما این کافی نبود. او چطور می‌توانست بفهمد که بچه‌های پسرعموی ناتنی متین که حالا برای خودشان بزرگ شده‌اند و به دانشگاه می‌روند دارای چه جور طرز فکری‌اند و در گذشته‌های دور یا نزدیک به کدام جریان سیاسی گرایش داشته‌اند... یا نوه خاله‌های خودش؟ پس همه را دور ریخت. همه‌ی دفترچه‌های تلفن را. همه چیز را.

توی کوچه و خیابان از مردم می‌گریخت. توی صف‌های طویل نان و گوشت و پنیر، کوشش همه‌ی کسانی که سعی می‌کردند به نحوی سر صحبت را با او باز کنند همیشه بی‌ثمر می‌ماند و توی تاکسی که می‌نشست چنان خود را مچاله و جمع و جور می‌کرد که همه مطمئن می‌شدند او هیچگونه خویشاوندی و نزدیکی با بغل دستی‌هایش ندارد.

و ناگهان به یاد آورد. در ازدحام حاشیه‌ی خیابانی قرق شده ناگهان خاطره‌ای دور و از دست رفته را به یاد آورد. انگار هفت هشت ساله بود. کلاس اول یا دوم؛ در همین حدود. هنوز پرچم کوچک و سدرنگ کاغذی را توی مشتش به یاد می‌آورد. و حتی به یاد می‌آورد در شلوغی پیاده‌رویی که روی جدولهایش گله به گله پاسبان ایستاده بود او نگران فکل سفید سرش بود که گم شده بود. همه را از مدرسه آورده بودند. بچه‌ها هورا می‌کشیدند و پایان حادثه عبور چند موتورسوار و چند ماشین گنده‌ی سیاه بود.

به دنبال عکس‌های دوران کودکی‌اش گشت. آلبوم‌ها را دور ریخته بود. عاقبت یکی گیر آورد، ساعتها به عکس خیره شد. چشم‌ها، چشم‌ها فرقی نکرده بود، او را از روی نگاهش می‌توانستند، بشناسند. عینک خرید، یک عینک سیاه. حتی توی خانه هم از چشم بر نمی‌داشت. شبها، شبها هم با عینک سیاه می‌خوابید. چشم‌ها محروم از روشنایی درد می‌گرفت و ملتهب و اشگ‌ریز تیر می‌کشید. چشم‌ها؛ چشم‌ها بلای جان‌ش شده بود. و یک روز در برابر آینه وقتی چنگ‌ها را آماده فرو کردن به چشمانش کرده بود، متین دستهایش را گرفت.

- متین!... یعنی کسی آن روز من را دیده است؟ یادم هست یکی دو تا عکاس هم بودند که هی عکس می‌انداختند.

متین دستهای لرزان زن را به لبهایش نزدیک کرد.

- مبادا عکسی چیزی از آن روز در آرشیوها مانده باشد. من

می‌ترسم متین!... می‌ترسم!

متین دستهای زن را بوسید. حلقه‌های خیس مو را از روی پیشانی

پس زد و ناگهان محکم زن را بغل گرفت و وقتی التهاب زن در امنیت

آغوش مردش عاقبت فرو نشست، آقای متین روبه پنجره‌ی لاجوردی‌ی

غروب بی‌هق و بی‌اشگ گریه کرد.

بعد خانوم متین دچار جنون شد. گاه و بی گاه فریاد می کشید، هر چه دم دستش بود می شکست و می گفت: آخر مگر ممکن است؟ می گویند لغو شده است. من می خواهم ببینمش. می خواهم ببینمش! و در اوج عصبانیت و جنون برمی گشت و به زندگی اش نگاه می کرد. حتی در یکی از همین جنون های آنی به طرف پلیسی رفت، کیفش را گشود و به فریاد گفت: ببین! خوب نگاه کن! تویش را ببین! توی کیف البته جز یک دستمال مچاله، برس، ماتیک یا از این قبیل، چیز دیگری نبود. چرا، البته عکسی هم از فریبرز بود.

آقای متین دستش را می کشید و به التماس از او می خواست آرام باشد و وقتی او را به پیاده رو هدایت می کردند، لحظاتی فرصت کرد تا برگردد. برگردد و به زندگی اش نگاه کند و آنگاه بار دیگر صحنه را دید. از روبه روی بی آنکه در آن نقشی داشته باشد.

کشف زندگی حادثه‌ی شومی بود و بعد عادت کرد هر جا که می رود پشتش را به دیوار بچسباند. گوشه‌ای را پیدا می کرد و پشت به دیوار می چسباند. حتی شبها، شبها هم دیگر روی تخت نخوابید. از فضای خالی زیر تخت احساس ناامنی می کرد. حتی اتاق خوابش را هم عوض کرد. به اتاقی رفت که مثل اتاق قبلی زیرش زیرزمین و گلخانه نبود. با این همه شبها صدای زیر نجوایی را می شنید که به روایتی می بایست از آن حشرات درشت ماقبل تاریخ بوده باشد که به طور استثنایی و لابد به خاطر ماندن در رسوبات عمقی زمین صاحب قدرت تکلم شده بودند.

کمی بعد شب تا صبح این صدا ادامه داشت. بعد از چندی دیگر حتی روزها هم صدای این حشرات را می شنید. همه جا این صدا بود. دیگر جرأت نداشت رادیو یا مثلاً تلویزیون را روشن کند. از همه جا همان صدای مزاحم و مرموز به گوش می رسید، حتی از بلندگوهایی که

صدایش تا خانه می‌آمد. و این باور بیش از همیشه قوت گرفت که این صدا از آن حشراتی است که در عمق زمین خانه دارند و از گذشته‌ای خیلی خیلی دور آمده‌اند.

بعد دوره‌ی بی‌خوابی‌های طولانی شروع شد. قرص‌های خواب را دو برابر و حتی چند برابر کرد؛ فایده‌ای نداشت. تا اینکه اغلب بعد از چندین و چند روز بی‌خوابی در گوشه‌ای از خانه غش می‌کرد. آقای متین به هر والزاریاتی بود تن نحیف زن را به بستر می‌برد. صورتش را با دست‌های زن می‌پوشاند و وقتی زن دیگر حالیش نبود، از ته دل گریه می‌کرد.

- اجازه می‌دهید بنشینم؟

آقای متین ناگهان پسر بچه‌ی ده دوازده ساله‌ای را برابرش یافت، که از پشت عینک پَنسی نگاهش می‌کرد و با هر دو دست خمیدگی‌ی ملایم چتری آفتابی و دخترانه‌را که دسته‌ی فلزی و براقش را به شانه تکیه داده بود، نوازش می‌کرد. آقای متین خودش را جمع و جور کرد. حوصله نداشت و تقریباً چیزی نگفت اما تکان مختصری که به سر و یا حتی به دست و پایش داد از جانب پسر به عنوان پاسخی مساعد تلقی شد.

پسر با ظرافت خاصی چتر را بست، گوشه‌ی نیمکت نشست و آنگاه گفت: هیچ چیز به اندازه‌ی تنهایی برایم رنج‌آور نیست. لحن بزرگ‌منشانه‌ای داشت. به خصوص تأمل پرمعنایی که روی کلمه‌ی «تنهایی» داشت به لحن و نگاهش حالتی پروقار و جدی می‌بخشید. آقای متین سرش را چرخاند و بار دیگر پسر را برانداز کرد. پسر لباس مرتبی به تن داشت. جورابی ساقه‌بلند و پشمی به پا داشت و حال که نشسته بود تنها خط باریکی از پوست بدنش بین جوراب و شلوار کوتاه مشکی فاصله می‌انداخت.

پسر گفت: صبح ناچار شدم ترکشان کنم.
آقای متین گفت: چه کسانی را؟
پسر نوک چتر را روی زمین گذاشت. دست‌ها را بر دسته‌ی چتر
روی هم نهاد و گفت: پدر و نامادری‌ام را.
آقای متین با تردید و ابهام سر تکان داد.
پسر بی‌حوصله می‌نمود. مکث کوتاهی کرد و به ناچار گفت: آنها
فقط تا امشب به من مهلت داده‌اند که قناری‌ها را از خانه بیرون ببرم.
آقای متین بار دیگر با ابهام سر تکان داد. اما لحظه‌ای دیگر ناچار
شد بگوید: آه... می‌فهمم!
پسر با تأکید خاصی گفت: اما این از عدالت به دور است.
آقای متین دیگر علاقمند شده بود، این بود که گفت: این دردناک
است!
پسر سر پیش آورد و چنان که گویی رازی را با غریبه‌ای در میان
می‌نهاد به آرامی گفت: اما من مقاومت می‌کنم.
آقای متین لبخند زد، دستش را توی هوا تکان داد و گفت: موافقم!
و بعد با نوک انگشت و لابد به نشانه‌ی نوعی صمیمیت ساقه‌ی
چتر را نوازش کرد و گفت: شما از سنتان بزرگتر به نظر می‌رسید.
پسر پشتش را به پشتی‌ی بلند نیمکت تکیه داد، به نوک شاخه‌ی
درختها نگاه کرد، آهی کشید و گفت: گرفتاری‌ی عمده‌ی من هم همین
است.
و بعد ناگهان برگشت و رو در روی آقای متین با صدای بلند و
زنانه‌ای جیغ کشید: آخر شما به من بگوئید چکار باید بکنم.
آقای متین با خونسردی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: هیچ!
باید به حرفشان گوش کنی.
اما پسر با اندوهی شاعرانه همچنانکه به دور دستها خیره شده بود،

گفت: آنها یک جفت قناری ی کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند.
آقای متین گفت: بهر حال مشکل عمده‌ای نیست. می توانی آنها را بفروشی.

- بفروشمشان؟ مسخره است. آنها به من عادت کرده‌اند.
آقای متین گفت: یا اینکه آنها را به کسی بدهی.
- فکرش را هم نمی توانم بکنم. هیچکس نیست که بتواند مثل من از آنها مراقبت کند.

و بعد باز با همان لحن شاعرانه گفت: آخر آنها یک جفت قناری ی کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند!
این بار آشکارا بغض داشت. لرزش پره‌های بینی را مهار کرد و چتر را میان پاهایش فشرد.

آقای متین گفت: معذرت می خواهم این بیشتر یک سؤال خصوصی ست. اما لابد مقصر اصلی نامادری ست. اینطور نیست؟
پسر به انکار سر تکان داد: نه... نه! او یک آدم معمولی ست.
آقای متین شانه‌ها را بالا انداخت: پدرتان چطور؟... منظورم اینست که رابطه‌تان با او چطور است؟
پسر با خونسردی آشکاری گفت: ازش خوشم نمی آید. او یک دیکتاتور است.

آقای متین گفت: حالا می خواهم یک سؤال خصوصی ی دیگر از شما بکنم.

پسر با شگفتی به آقای متین خیره شد. آقای متین خودش را جمع و جور کرد و بعد با احتیاط و همانطور که زیر چشمی پسر را می پائید، گفت: مادرتان؟ منظورم این است که کجاست؟

پسر بی درنگ گفت: من هیچ دوست ندارم راجع به او با کسی صحبت کنم.

آقای متین گفت: معذرت می‌خواهم. جداً معذرت می‌خواهم.
پسر بار دیگر لبهایش لرزید و به نجوا گفت: آخر آنها یک جفت
قناری کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند.

آنگاه برگشت و خیره به چشم‌های آقای متین گفت: از شما متنفرم. او
یک دیکتاتور حسابی است. حتی به من اجازه نمی‌دهد بعد از ظهرها در
خلوت خودم بمانم. می‌دانید... چطور بگویم؟ من درست گوشه‌ی
حیاط، کنار پنجره‌ی زیرزمین، زیر سایه‌ی درخت به، جایی که
شاخه‌های درخت خیلی به زمین نزدیک شده‌اند برای خودم گوشه‌ی
دنجی درست کرده‌ام. دوست دارم بعد از ظهر آنجا بنشینم و کمی فکر
کنم. گاهی وقتها قفس قناری‌هایم را هم با خودم می‌برم. من می‌توانم
مژه‌هایم را به هم نزدیک کنم و ناگهان وارد دنیای دیگری شوم. من
می‌توانم کره‌اسب‌هایی را ببینم که از حاشیه‌ی رودخانه‌ای که از میان
حیاط می‌گذرد، عبور می‌کنند... یا... دستمال حریر بزرگی، پر از سیب
که یک جایی میان زمین و آسمان همین طوری برای خودش آویزان است
و آنجاست که با همه چیز می‌توانم حرف بزنم. حتی با سنگ‌ها. و آنها
هم جواب مرا می‌دهند. می‌فهمید سنگ‌ها جواب مرا می‌دهند.

آقای متین با شگفتی گفت: باور کردنی نیست. چه ذهن قشنگی
دارید.

پسر گفت: همین! همه‌تان همین را می‌گوئید. اما بیشتر مرا
پسر بچه‌ای می‌بینید که کمی هم خُل وضع است.

آقای متین گفت: اصلاً اینطور نیست. دست‌کم به نظر من که
اینطور نمی‌رسد.

پسر گفت: داشتم برایتان می‌گفتم... بعضی وقتها هم می‌توانم از
پرده‌ی توری مژه‌هایم وارد یک باغ شوم. آنجا گل‌های باغچه‌مان هم
هستند که هر کدام یک پنجره‌ی روشن دارند، من می‌توانم از شیشه‌ی

این پنجره‌ها رد شوم. آنجا آفتابی هست؛ بعد یک پاشویه‌ی بلور...
از پیچ جاده‌ی کوتاه شن‌ریزی شده‌ای که تا نیمکت آنها ادامه
داشت، زنی به ناگهان بیرون آمد و گفت: اصغرا! خدا مرگت بدهد کجا
رفته‌ای؟

زن دستهایش را به طرز تهدید آمیزی به کمر زده بود. پسر سرش را
پیش آورد و گفت: این عفریته مادرم است. خدا خودش به خیر کند.
زن به نیمکت نزدیک شد و گفت: نگاهش کنید ترا به خدا. این
لباسها را از کجا آورده‌ای؟ این چتر مال کیست؟

پسر از روی نیمکت برخاست. چتر را به زمین انداخت. چشم‌ها را
هم کشید و بعد از لحظاتی چند که صدای فشفشه‌واری از حنجره‌اش
بیرون داد، پا به فرار گذاشت.

زن دمی به پسر که اینک دور می‌شد نگاه کرد. بعد دستش را روی
سینه گذاشت، چشم‌ها را بست و با ناله‌ای دردمندانه گفت: خدا ترا
بکشد؛ داری مرا از بین می‌بری.

آقای متین با بهت و ناباوری به زن نگاه می‌کرد.
زن چشم‌ها را گشود و با نگاهی پوزش‌خواهانه به آقای متین
گفت: از شما پول نخواست؟

آقای متین گفت: ابدآ. خواهش می‌کنم بنشینید. برایم تعریف
کنید چه خبر است. به نظرم نابغه می‌آید.

زن گفت: همه‌تان همین را می‌گویید، همه‌تان. او یک بچه شرور و
لجباز و دروغگوست.

آقای متین گفت: من حسابی گیج شده‌ام؛ موضوع از چه قرار است؟
زن گفت: او شرور و دیوانه است. عاقبت مرا می‌کشد.

آقای متین گفت: باور کردنی نیست.
زن گفت: او قاتل گنجشک‌هاست. بعد از ظهر گوشه‌ی حیاط

کمین می کند و با تیر و کمانش هر چه گنجشک روی درخت بنشیند
لت و پار می کند. حالا هم دو تا گنجشک زخمی را توی قفس زندانی
کرده است و کسی جرأت نمی کند به آنها دست بزند.

ناگهان آقای متین دچار دل شوره شد. برگشت. احساس ناامنی
می کرد. کاش مرجان می آمد و او را هم می برد. می بردش به همان
شهرستان دوردست. ترس برش داشته بود. باز به راه نگاه کرد و ناچار
صدای موزی و مزاحم همان حشرات قدیمی را شنید. اما فریبرز؟ ممکن
بود تلفن بزند. برخاست. از کدام سو بایست می رفت؟ با شتاب به راه
افتاد. پشت سرش غوغای گنجشک ها بود. می ترسید برگردد. تا خانه را
دوید. یک نفس و حالا که برابر خانه ایستاده بود، کلید را پیدا نمی کرد.
همه ی جیب ها را گشت و عاقبت... در را باز کرد. تلفن همچنان زنگ
می زد.

آقای متین دوید.

- الو.

صدا از آن سو گفت: منزل آقای متین؟

- بله.

یک سر تشریف بیاورید اینجا.

- بله؟

- مگر صدا نمی رسد؟ یک سر تشریف بیاورید اینجا.

- هان؟

- می گویم بیایید و سایلش را ببرید.

بار دیگر صدای حشرات بلند شده بود و همه جا پر از لکه هایی بود
که همه ی ماههای گذشته دو تایی زن و شوهر روی راه به دنبالش گشته
بودند. می ترسید. لکه ها او را می ترساند... عقب عقب رفت. پشت به
دیوار تکیه داد. اما دیوار هم دیگر امنیت نمی آورد. مثل دیوانه ای از خانه

بیرون پرید. بیرون خانه اما... نه ممکن نبود. نسیم ملایمی از همه طرف به سویش می‌وزید. چشم‌ها را تنگ کرد و از میان تور مژه‌ها گذشت. دستمال حریری پر از سیب میان زمین و آسمان آویزان بود. سنگ‌ها، سنگ‌های کنار راه همه به زمزمه به او چیزی گفتند. دیوارها همه سبز می‌زد و مهی شیرین‌رنگ همه‌جا بر سطح زمین جاری بود. گلها پنجره‌هایشان را باز می‌کردند و میان آفتابی که آنجا بود زنش را دید؛ از پشت تور کلاهش به او لبخند می‌زد. در کت و دامن کتان تابستانی چقدر جوان و زیبا شده بود. بر لبه‌ی کلاهش گلی بود و پرنده‌ای. زن دست تکان داد. از روی جوی‌ها می‌پرید؛ به سویش می‌آمد. راه نمی‌رفت، پرواز می‌کرد. قوهای سپید در دریاچه سیمگون شنا می‌کردند و از گلها بخاری گرم در هوا منتشر می‌شد. آقای متین بازو به بازوی زنش داد و سرشار از حس معطری که احاطه‌اش کرده بود عاقبت در انتهای راه پسری را دید غوطه‌ور در همان مهی که از اسفالت خیابان برمی‌خاست؛ با قفسی در دست به سویش می‌آمد و او می‌توانست صدای قناری‌ها را به وضوح بشنود.

مونس؛ مادر اسفندیار

تهمینه دختر عبدالباقی هفت قدم رو به قبله برمی‌داشت و می‌گفت: به این قبله‌ی حاجات خودم دیدمش، با همین چشم‌ها؛ نیم‌رخش را. آمد پای پنجره. به گمانم از روی درگاه چیزی برداشت یا شاید هم چیزی گذاشت. مونس انگار غفلتاً لای پنجره را باز گذاشته بود.

زنها می‌گفتند: خب بگو ببینیم چه ریختی شده؟ خیلی فرق کرده؟ موهایش چطور؛ نریخته یا سفید نشده؟
تهمینه می‌گفت: آخر یک نظر بیشتر ندیدمش. همچین مثل یک سایه آمد از جلوی چشمانم رد شد.

مروارید می‌گفت: والله چه بگویم! نمی‌دانم چرا همه‌تان از من می‌پرسید. درست است که حیاط خانه‌شان مشرف به پنجره‌های ماست. تازه من که همیشه نگرفته‌ام پای پنجره بنشینم. بهر جهت من تا بحال ندیده‌امش. الا اینکه از همانوقت تا حالا هر چند روز یکبار روی بند رخت حیاطشان بیرجامه و پیراهن مردانه می‌بینم.

زن مبارک می‌گفت: خب همین دیگر خواهر. اما تعجب همه‌ی ما این است که چرا این پسر را به هیچکس نشان نمی‌دهد.

خجسته خانوم می‌گفت: حتماً عیب و ایرادی، علتی چیزی پیدا

کرده. وگرنه هر خانه‌ای که جوانش برگشت، تا یک هفته، بگو یک ماه درش به روی مردم باز بود.

مروارید می‌گفت: والله شده که من بعضی وقتها یک جفت کفش مردانه هم جلوی درِ اتاقشان ببینم.

آمنه همسایه‌ی دیوار به دیوار می‌گفت: من هم گاهی وقتها صدای مونس خانوم را می‌شنوم که دارد با کسی حرف می‌زند.

حتی یکبار وقتی تهمینه به خانه‌ی آمنه رفته بود، آمنه دستش را تا بیخ دیوار اتاق کشیده بود و گفته بود: گوش کن بین می‌شنوی!

تهمینه گوش به دیوار چسبانده بود. صدای پیرزن را شنید و از آن میان شنید که مونس گفت: «شیرت یخ گرد؛ نمی‌خوریش!»

مروارید گفته بود: دیگر چه تهمینه‌جان؛ صدای اسفندیار را شنیدی؟

تهمینه من من کرده بود و گفته بود: چرا... مثل اینکه اسفندیار سرفه کرد. فقط همین!

آمنه می‌گفت: تهمینه راست می‌گوید. من هم صدای سرفه‌اش را می‌شنیدم.

رحمان بقال محله گفته بود: آها؛ حالا یادم آمد. یکروز مونس آمد و گفت اسفندیار سرما خورده است از من دو مثقال جوشانده گرفت و رفت.

حالا دیگر همه‌ی صحبت‌ها همین بود.

محمدآقا اتوشویی‌ی محل می‌گفت: جانم برای شما بگوید، همان اوایل یکی دو بار کت و شلوار اسفندیار را آورد اتوشویی. دفعه‌ی آخر بهش گفتم «مونس خانوم این کت و شلوار که اتو خورده و تمیز است، مثل اینکه از آن دفعه که از من گرفتی ش اسفندیار دیگر تنش نکرده.» کت و شلوار را از من گرفت و رفت؛ دیگر هم به اتوشویی نیامد.

مونس حتی پای پسر عبدالباقی را لای در گذاشته بود و گفته بود: نه، حالانه، می فهمی! خوابیده است.

زن عبدالباقی به همسایه ها گفته بود: یعنی چه! بالاخره هر چه باشد این دو تا رفیق چندین و چند ساله اند.

مونس به همسایه ها می گفت: نمی خواهم دورش شلوغ شود. حالا باید بیشتر استراحت کند. انشاءالله عروسی ش همه تان را خبر می کنم تا سیر تماشايش کنید.

خبر را خود مونس به در خانه ها برده بود. شب در خانه ها را زده بود و گفته بود: راديو را شنيديد؟ آزاد می شوند. همه شان آزاد می شوند؛ حتی مفقودالائرها. ديگر ته دلم روشن روشن است. اسفندیار هم می آید. می دانم.

مونس یکبارہ جانی پیدا کرد و جوان شد. ديگر حتی پایش هم لنگ نمی زد. مثل اینکه همی چروکهای صورتش هم محو شده بود. حتی موها؛ موها را رنگ کرده بود؟

خودش کير کير می خندید و می گفت: ترا بخدا دست از سرم برداريد. مرا چه به اينکارها!؟

دوباره خانه تکانی کرد. کپه کپه وسط حياط رخت می ريخت و می شست. یک روز پرده ها، یک روز ملافه ها، یک روز رختهای اسفندیار. دستهایش از آب و صابون سفید ک زده بود.

رحمان گفته بود: بلا دور است، چرا شانه ات را می مالی؟

مونس گفته بود: ديگر از کت و کول افتادم. امروز یک کوه رخت شستم. اسفندیار دوست دارد همه چیز تمیز باشد.

از بعد از اعلام اولین سری ی اسامی از راديو سماور خانه اش ديگر خاموش نشد. ساعت به ساعت سماور را آب می بست و چای را تازه می کرد. استکان ها پای سماور روی حوله توی سینی دمر بود و مونس نه

گوش از رادیو برمی داشت، نه چشم از ساعت. اسامی را حفظِ سینه می کرد و حتی اگر نشانیِ دوری از کسی به ذهنش می رسید هر جور بود خودش را به طرف می رساند و خبر را می داد.

دیگر اسیرها همه کم و بیش آمده بودند، حتی بعضی از مفقودالائرها هم. اما مونس می گفت: می آید. اسفندیار من هم می آید. ته دلم روشن روشن است.

تا اینکه یکروز صبح وقتی اهالی محل سر از خواب برداشتند، دیدند مونس بالای در خانه اش دو ردیف لامپ رنگی مثل دو ردیف مروارید گردن بندِ بدلی آویزان کرده است. در خانه را هم آب پاشیده بود؛ توی پاشنه‌ی در نشسته بود و به راه نگاه می کرد. هر که می آمد از جا بلند می شد، نشمینگاه چادر را می تکاند و به جای هر سلام و علیکی کرکر می خندید و می گفت: رادیو اسمش را دیشب گفت. دیگر پیدایش می شود.

همسایه‌ها هم البته رادیو را گوش می کردند. این بود که ناباور به یکدیگر نگاه می کردند و می گفتند: مطمئنی مونس خانوم؟ مونس می گفت: وا چه حرفها! شما مگر نشنیدید؟ با گوشهای خودم شنیدم.

همسایه‌ها همچنان ناباور سر تکان می دادند و می گفتند: خب مبارک است. مبارک است مونس خانوم. بگو ببینیم حالا سورت را کی راه می اندازی؟

مونس باز هم کرکر می خندید و می گفت: به روی چشم. حالا بگذارید بچم از راه برسد.

مظنه این عبدالباقی بود که برگشت و گفت: از حالا گرفته‌ای توی پاشنه‌ی در نشسته‌ای چکار مونس خانوم؟ بقول خودت جنج دیشب اسمش را رادیو اعلام کرده است.

مونس دمی به راه نگاه کرد. نم چشم‌ها را با گوشه‌ی چادر گرفت و گفت: این دل وامانده مگر طاقت می‌آورد آخر؟ هشت سال! هشت سال است که یکدانه پسر مرا ندیده‌ام. عبدالباقی تو خودت اولاد داری؛ حرف مرا می‌فهمی.

عبدالباقی سر تکان داد و بس آرام گفت: می‌دانم مونس خانوم، می‌دانم. اما آخر آنها یکی دو روزی توی قرنطینه هستند. تازه تا از مرز بیاورندشان اینجا کلی طول می‌کشد. می‌فهمی؟

مونس همچنان چشم به راه گفت: نه. نمی‌فهمم. دیگر هیچ چیز نمی‌فهمم. فهم مرا هم او با خودش برده است و هم تنها خودش می‌تواند برگرداند.

تا شب همسایه‌ها آمدند و رفتند. هر کدام دمی پیش مونس نشست و مونس از همه‌ی ایشان سراغ دختر گرفت. نجیب و شوهر دوست. مال نمی‌خواست. زن باید زینت داشته باشد.

همسایه‌ها یکی یکی خسته شدند و رفتند و سحر که دختر عبدالباقی پای پنجره آمد هنوز مونس زیر دو ردیف لامپ رنگی توی پاشنه‌ی در نشسته بود.

صبح روز بعد همسایه‌ها در خانه‌ی مونس را بسته دیدند. پیش خودشان می‌گفتند، پیرزن بیخود دیشب تا صبح توی پاشنه‌ی در نشست. حالا لابد گرفته یک چشم خوابیده.

دیگر ظهر بود که کسی جرأت کرد و در خانه‌ی مونس را کوبید. مونس مثل اینکه همان پشت در نشسته باشد. بطفرة العینی در را باز کرد و انگشت روی دماغ گفت: هیس! بچه‌ام خوابیده است.

دختر عبدالباقی پشت در بود. صورت مونس را غرق بوسه کرد. مونس همانطور که می‌لرزید، گفت: عروس من؛ عروس خوشگل من! آنوقت دو تایی همدیگر را بغل کردند و مونس توی بغل تهمینه

گریه کرد. چنان از ته دل که دختر عبدالباقی را هول برداشت.
خبر پیچید، از این خانه به آن خانه. اما اهالی می گفتند: کی آمد که
گوش تا بینی خبر نشد؟
بعد هم می گفتند: خب خدا را شکر. این پیرزن این هشت ساله را
کم غصه خورد؟

دیگر غروب بود که مبارک یک جعبه شیرینی گرفت و به در خانه‌ی
مونس رفت. مونس در را باز نکرد و از همان پشت در گفت: بچه‌ام
خوابیده است. باشد فردا... فردا! اصلاً خودم خبرتان می کنم.
مبارک با جعبه‌ی شیرینی برگشت و به همسایه‌ها که جلوی بقالی
رحمان جمع شده بودند گفت: تابحال هیچکس ندیده بود میهمان را
پشت در بگذارند.

هر کسی چیزی گفت. اما بیشتر ملاحظه‌ی حال پیرزن را کردند و
گفتند: بگذاریم بیچاره راحت باشد. آخر این هشت ساله کم مکافات
کشید؟

فقط زن مبارک به دل گرفته بود، گفت: دیگر پا در خانه‌ی مونس
نخواهم گذاشت. عروسی‌ی اسفندیار هم نخواهم رفت. مبارک را هم
نمی گذارم برود.

دیگر کسی پا پی نشد. دو سه روز بعد سروکله‌ی مونس دوباره
توی محل پیدا شد. برای خرید به بقالی رحمان می رفت. دوباره جلوی
خانه را یکی دو روزی یکبار جارو می کرد و حتی کت و شلوار
اسفندیار را به اتوشویی برد. به رحمان می گفت: شیر تازه می خواهم
آقا رحمان. شیر تازه! معده‌ی بچه‌ام ضعیف شده.

محمد آقا اتوشویی محل پرسیده بود: خب مونس خانوم اسفندیار
چه تعریف می کند از آن طرفها؟

مونس گوشه‌ی کت اسفندیار را که روی پیشخوان ولو بود، چنگ

زده بود، دمی چشم‌ها را بسته بود و چنانکه گویی رؤیای تلخی را از سر می‌گذرانند، گفته بود: چه بگویم محمد آقا؟ ترا بخدا دیگر بیادم نیاور. چه بگویم؟

حرفها تمامی نداشت. پسر عبدالباقی دوباره تمام روزنامه‌های آن روزها را زیرورو کرده بود؛ به اهالی محل می‌گفت: اگر شما دیده‌اید روزنامه‌ها اسمی از «اسفندیار جهان‌پناهی» برده باشند، من هم دیده‌ام.

مروارید می‌گفت: خُب پیرزن دروغش دیگر چیست؟

زن عبدالباقی می‌گفت: خُب مادر جان باز هم خوب نگاه کن.

روزنامه‌ها از این خانه به آن خانه می‌رفت. همه دیگر اسامی را حفظ بودند و برای اینکه این روزنامه‌های گرانبها به یکباره از بین نرود تهمینه دورش را کاغذ و مقوا چسباند و حتی برادرش آنها را به عکاسی برد و از قسمتهایی که اسامی را نوشته بودند چند تا فتوکپی گرفت. رحمان می‌گفت: برادرزاده‌ی همسایه‌ی همشیره‌ی من هم همینطور شد. اسمش را نه رادیو گفتم و نه روزنامه نوشت. اما خُب بالاخره قاطی‌ی همین‌ها آزادش کرده بودند.

زن عبدالباقی می‌گفت: نمی‌دانم والله چرا این پسر را به هیچکده نشان نمی‌دهد.

خجسته خانوم می‌گفت: در آمدنش که حرفی نیست. نمی‌بینید این روزها مونس چه سر حال شده است.

و یکروز که برای خرید به بقالی رحمان رفته بود، رحمان برگشت و گفت: ماشاالله از وقتی پسر ت آمده کلی جوان تر شده‌ای.

مونس مثل یک دختر چهارده ساله چشم‌ها را خمار کرد و گفت: جوان؟ جوانی می‌خواهم چکار؟ دلم می‌خواهد فقط اینقدری عمر کنم که این پسر به سروسامان برسد.

پرس و جو را شروع کرد و عاقبت یکروز به مروارید هم سر زد:

یادت هست مروارید خانوم، پارسال بود مظنه، شاید هم پیرارسال، توی میوه‌فروشی آقا جمال دیدمت، یک دختر خانوم هم همراهت بود، گفتی برادرزاده‌ی احمد آقا است؟ هان؟

مروارید لبها را جمع کرد. دست زیر چانه گذاشت، سر را پائین گرفت، مات به سنگ حیاط نگاه کرد و آنوقت گفت: والله نه مونس خانوم. بهت گفتم، برادرزاده‌ی احمد آقا است؟

مونس به صمیمیت یک مادر دست روی شانه‌ی مروارید گذاشت و گفت: آره... آره مادر. حواس درستی که ندارم. شاید هم گفتی خواهرزاده‌ی احمد آقا است.

مروارید دهانش را لوله کرد و گفت: والله احمد آقا اصلاً برادرزاده ندارد. خواهرزاده‌اش را هم چند سال است شوهر داده‌اند دماوند.

مونس گفت: دختر گل و نمک‌دار و بلندبالایی بود.

آنوقت دست به پشت کمر برد و افزود: چادرش که پس رفت دیدم موهایش هم همچین تا پر کمر بود.

بعد هم دستها را لوله کرد و گفت: به این کلفتی! چه موهایی!

مروارید گفت: والله اگر یادم بیاید! حالا اگر دنبال عروس می‌گردی، چیزی که فراوان است دختر خوب.

مونس می‌گفت: خب البته. اما می‌خواهم دیده شناخته باشد. حالا ترا به خدا اگر کسی را سراغ داری نشانم بده.

رحمان گفته بود: دو قدم برداری می‌رسی دم خانه‌ی عبدالباقی. چرا می‌خواهی خودت را خسته کنی؟ هم دیده شناخته است. هم به چشم خواهری خوش برورو.

مونس گفته بود: چه بگویم والله آقا رحمان! جوانها توقعشان بالا رفته است.

گاه شده بود مونس را با چادر مشگی ببینند که از خانه بیرون

می آید یا به خانه برمی گردد. همسایه‌ها می گفتند: انشاالله مبارک است مونس خانوم.

مونس در جواب همه‌شان چشم‌ها را می بست و با حسرتی شیرین می گفت: بخدا دیگر خسته شده‌ام. خواستگاری رفتن یک عمر نوح می خواهد و یک جفت کفش آهنین. آنهم با این توقع جوانها!
حالا دیگر همه‌ی حرفها دوروبر خواستگاری رفتن مونس بود.

زن مبارک می گفت: والله به خود من هم چندین و چند دفعه گفته. اما می دانید آخر این کارها تویش حرف و حدیث هم هست. مبارک می گوید ما دخالت نکنیم بهتر است. خوب بشود می گویند خودمان کردیم، بد از آب دربیاید همه‌ی کاسه و کوزه‌ها را سر ما می شکنند. یکی از آن، لام تا کام از پسره حرف نمی زند. آخر خانوم جان بگو ببینیم پسرت چکاره است. چقدر مداخل دارد. حتی نشانمان هم نمی دهدش.
سر صحبت زن گرفتن اسفندیار فقط همین یکبار بود که دختر عبدالباقی سر بلند کرد و گفت: اما من دیده‌امش سلطان خانوم. ماشاالله قدش را که نگو!

مروارید گفته بود: تو دیده‌ایش ترا بخدا؟ پس چرا به کسی چیزی نمی گویی؟ بگو ببینم چه ریختی شده بعد از این همه سال.
تهمینه گفته بود: فقط یک نظر دیدمش. چه هیکلی، سهراب یل. اما نتوانستم نگاهش کنم. چشمه‌اش... چشمه‌اش برقی داشت که نگو! و تازه...

زن عبدالباقی دست به پشت برده بود، کمر دختر را نیشگون گرفته بود و تهمینه باقی حرفش را خورده بود.

تهمینه یکبار دیگر هم چیزی گفت. چیزی گفت و عاقبت عبدالباقی را کلافه کرد. آنهم وقتی بود که مروارید گفته بود: نه به دار است و نه بار، هی برای پسره خواستگاری می رود.

تهمینه که کنار مادرش ایستاده بود و زنبیل بادمجان به خانه می برد، بی درنگ گفته بود: هم به دار است و هم به بار. حتی کت و شلوار دامادیش را هم سفارش داده اند.

زن عبدالباقی دختر را ناباور برانداز کرد. زنبیل بادمجان را به غیظ از دستش گرفت و هر دو به خانه برگشتند. شب عبدالباقی اوقات همه را تلخ کرد. معلوم بود دختر گهگاه بی آنکه کسی بفهمد به خانه ی مونس سر می زند. عبدالباقی می گفت: چه معنی می دهد دختر راه و بیراه برود خانه ای که در آن مرد عزب هست؟

و حکم کرد که تهمینه دیگر پا از خانه بیرون نگذارد.

حسن آقا خیاط سر چهارراه گفته بود: حالا که شما می گوئید، من هم می گویم. بجان سه تا بچه ام خیال نکنید برای یک شاهی صنّار مزد کت و شلوار است ها! بیشتر دلواپس حال این پیرزنم. دو ماه است کت و شلوار اسفندیار حاضر است نمی آید ببردش!

مبارک گفته بود: پس تو اسفندیار را دیده ای؟

حسن آقا گفته بود: خودش را که نه. یعنی مونس خانوم همان اوایل یک قواره کت و شلواری و یک دستمال نقل آورد دم دکان و گفت: «حسن آقا دهانت را شیرین کن. کت و شلوار دامادی اسفندیار را آورده ام» همانوقت جلوی چشم پیرزن پارچه را قیچی زدم. مونس می خواست دستم را ماچ کند. مثل یک بچه هق هق گریه می کرد. دردسرتان ندهم، اسفندیار نیامد اندازه اش را بزنم. مونس هی امروز و فردا می کرد. می گفت بچه ام صبح کله ی سحر می رود، شب بوق سگ برمی گردد. می گفتم خب مونس خانوم، جمعه ها... یکی از جمعه ها دکان را باز می کنم، بگو بیاید. عاقبت نیامد. تا اینکه مونس کت و شلوار دوخته اش را آورد. من هم از روی همان اندازه زدم و پارچه را دوختم.

یکبار حتی رحمان گفته بود: آنوقت‌ها یک صحبت‌هایی هم بود. مثل اینکه اسفندیار هم به تهمینه بی‌نظر نیست.

مونس دستپاچه گفته بود: چه صحبت‌هایی؟

بعد دست کرده بود تکه‌ای از گوشه‌ی قرص نان قندی‌ی روی پیشخان بقالی رحیم‌کنده بود و گفته بود: به این برکت من تهمینه را هم مثل اولاد خودم دوست دارم. آن وقتها هم هیچ صحبتی در میان نبود. وقتی اسفندیار به جبهه رفت، تهمینه یک دختر بچه بیشتر نبود.

چند ماهی گذشته بود که عبدالباقی یک روز توی صف نانوايي به مونس گفت: این پسر دلش توی خانه نپوسید؟ از آن زندان در آمد گرفتار یک زندان دیگر شد؟

مونس گفت: همچین هم همیشه توی خانه نیست. رفقاییش بعضی وقتها می‌آیند دنبالش، می‌برندش هواخوری.

راست می‌گفت. غروب جمعه‌ی پیش یا شاید جمعه‌ی پیشترش، شاید هم... دختر عبدالباقی با صدای ماشین پای پنجره آمده بود. یک ماشین سواری از جلوی در خانه‌ی مونس راه افتاده بود. همانوقت هم انگار در خانه‌ی مونس به هم خورده بود.

عبدالباقی گفته بود: من با مکانیکی‌ی سر میدان صحبت کرده‌ام. اسفندیار را هم ای... همچین می‌شناخت.

و این بعد از آن بود که مونس گفته بود: پسر کم‌نه‌پدري بالای سر دارد و نه برادری. خودتان در حقش برادری کنید و کاری برایش دست و پا کنید.

همسایه‌ها گفته بودند: به روی چشم مونس خانوم. به روی چشم. شوهر خجسته خانوم گفته بود: بانک ما هم نگهبان استخدام می‌کند، نگهبان باسواد. حقوقش هم خوب است. برای اسفندیار جورش می‌کنم.

مونس گفته بود: پسر من نه سال درس خوانده که حالا دربان بشود؟
شوهر خجسته خانوم گفته بود: دربان نه؛ مونس خانوم، دربان نه؛
نگهبان! نگهبان‌ها کلی هم برو و بیا دارند. اجازه ندهند رئیس بانک هم
نمی‌تواند بیاید تو.

هی مردها کار پیدا کرده بودند و هی مونس اینده ونده کرده بود. تا
اینکه آخر سر مبارک درآمده و گفته بود: نخست‌وزیری چطور است
مونس خانوم؟

مونس جلو آمده بود، چشم‌ها را براق کرده بود و سینه به سینه‌ی
مبارک گفته بود: از هیچکس چیزی کم ندارد. از هیچکس. تازه مادرش
منم، مونس!

مبارک ترسیده بود. همه می‌گفتند، این صدا از کجای پیرزن بیرون
آمد!

تهمینه جلو آمد و مونس را که مات مانده بود و می‌لرزید به خانه
برد.

مروارید پرسیده بود: توی خانه‌اش چه خبر بود؟ چیزی ندیدی؟
تهمینه سکوت کرده بود.

مروارید دوباره گفته بود: چیزی دستگیرت نشد، هان؟
تهمینه گفته بود: چرا، سیگار و جاسیگاری روی طاقچه بود.
مروارید گفته بود: اسفندیار که سیگاری نبود.

تهمینه سر تکان داده و گفته بود: خبر که نداری، توی اردوگاه
سیگاری شده!

مروارید گفته بود: دیگر چه؟

تهمینه گفته بود: یکهو روی پله‌ها صدای پا آمد. انگار داشت از
بالا می‌آمد پائین. چادر من را انداختم سرم و آمدم بیرون.
مروارید وارفته بود، گفته بود: پس ندیدیش!

تهمینه گفته بود: چرا، دم در خانه یک هوا برگشتم. همچنین سایه‌اش را دیدم که رفت توی اتاق مونس.

مروارید گفته بود: مونس چه می‌گفت؟

تهمینه گفته بود: مونس را که به اتاق رساندم، از حال رفت. مثل اینکه کوه کنده بود. همه‌اش هم به من می‌گفت، «برو، زودتر برو. تا اسفندیار نیامده برو!» همان وقت بود دیدم دوباره چقدر پیر و شکسته شده.

تهمینه راست می‌گفت مونس دوباره همان طور مثل گذشته‌ها خسته و رنجور به نظر می‌رسید. خیلی کمتر از گذشته با اهل محل می‌جوشید. حتی انگاری پیرتر شده بود. دوباره همان چروکهای توی صورت و همان لنگیدن پا.

دختر عبدالباقی گفته بود: ننه مونس دوباره چرا این همه از دل و دماغ افتاده‌ای؟ این هفته با هم می‌رویم حمام. خودم می‌خواهم موهایت را حنا بگذارم.

مونس گفته بود: حنا می‌خواهم چکار؟ انشاءالله حمام بعدی را با مرده شوی می‌روم، اگر خدا بخواهد.

تهمینه گفته بود: این حرفها را بگذار کنار ننه مونس. تا دامادی اسفندیار باید خودت را جوان و سر حال نگهداری.

مونس به خاک نگاه کرده بود و پیش از آنکه چشم‌ها بجوشد، گفته بود: یعنی من آنروز را می‌بینم؟

دختر عبدالباقی گفته بود: چرا که نه! چرا که نه ننه مونس!

مونس گفته بود: خدا از دهانت بشنود دخترم.

مونس و تهمینه با هم به حمام رفتند. اما مونس نگذاشت تهمینه موهایش را حنا بگذارد. فقط توی حمام به ناگهان گفته بود: برگرد ببینم! تهمینه برگشته بود. مونس موهایش را مشت کرده و گفته بود:

دیگر کوتاهش نکن. یکخورده هم روغنِ مار بزن بهش. بگذار برسد به پرِ کمرت.

تهمینه چشم‌هایش را بسته بود و شمرده و آرام زیر لب گفته بود: چشم مونس خانوم؛ چشم!

اهل محل ول‌کن نبود. پیرزن را راه و بیراه به ستوه می‌آورد. نمی‌شد پیرزن را ببینند و سراغی از اسفندیار نگیرند. اگر شده لااقل بگویند «رادیو را گوش نکردی دیشب مونس خانوم؟ به آزادگان کار می‌دهند ها!» مونس گفته بود: کار بخورد توی سرشان! کار می‌خواهیم چکار!

اما مروارید گفته بود: بالاخره این آقا داماد را نشان ما ندادی! لحن مروارید پیرزن را ترسانده بود. گفته بود: از جانم چه می‌خواهید؟ امانم را این چند ماهه بریده‌اید. من و اسفندیار هر دو بمیریم که یک محله از دستمان راحت شود.

آزارِ پیرزن در عمری که این محله داشت به مورچه هم نرسیده بود. زن عبدالباقی گفته بود: ناراحت نشو مونس خانوم. حرف جوانها را به دل نگیر. مروارید منظوری نداشت.

مونس گفته بود: فقط نقلِ این یکی نیست. هیچکدامتان ولم نمی‌کنید. هیچکدامتان.

دیگر کسی سراغ اسفندیار را نگرفت. مونس هم کمتر آفتابی می‌شد. برای خرید خیلی کمتر بیرون می‌آمد، یا اگر می‌آمد، بعد از ظهرها می‌آمد که کوچه خلوت‌تر بود. از کنار دیوار می‌گذشت. کندتر راه می‌رفت و مروارید دیده بود که لنگِ پای پیرزن بیشتر شده. خیلی بیشتر. طوری که خودش را به زور به بقالی رحمان می‌رساند.

رحمان می‌گفت: دیگر هیچی نمی‌گویند. دستش هم می‌لرزد. دیروز خودم زنبیلش را تا درِ خانه برایش بردم.

پیرزن را دیگر کسی ندید. زن عبدالباقی نگران حال مونس به دکان بقالی رحمان رفت. رحمان گفت: والله یک هفته‌ای می‌شود که به دکان من هم نیامده. دفعه‌ی آخر گفت اسفندیار می‌رود سرکار. گفت صبح خیلی زود می‌رود، شب هم دیر وقت برمی‌گردد. حتی باز هم گفت خیلی دلش می‌خواهد پیش از مردن این پسر را سروسامانی بدهد.

زن عبدالباقی به اتوشویی محمدآقا هم سر زد. محمدآقا گفت: خیلی وقت است که دیگر اینجا نیامده. کت و شلوار نمیز و اتو خورده را می‌آورد پیشم که اتو کنم. من هم دفعه‌ی آخر ازش قبول نکردم.

زن عبدالباقی به ناچار به در خانه‌ی مونس رفت. اول زنگ زد. چندین و چند بار. بعد هم با مشت به در خانه کوبید. داشت از نفس می‌افتاد که پیرزن در را باز کرد. زن عبدالباقی گفت: ما را نصف‌العمر کردی مونس خانوم، کجایی آخر؟ چرا از ما دوری می‌کنی! به گردن همه‌ی این محله حق داری آخر!

مونس به در تکیه داد و گفت: حال درستی ندارم جهان خانوم. تمام تنم درد می‌کند. این قلب و امانده هم...

زن عبدالباقی گفت: آخر دکتری، دواپی، چیزی. توی این خانه اگر بمیری و بمانی هیچکس نیست یک چکه آب بریزد دستت!

مونس به خودش تکانی داد. پشت خمیده را کمی راست کرد. خونی داغ به رگهای تنش دوید و گفت: هیچکس نیست! پسر دارم مثل شاخ شمشاد. نمی‌گذارد از جایم جنب بخورم. نان لقمه می‌کند می‌گذارد دهانم، گلاب به رویتان خودش حتی مرا کول می‌گیرد می‌برد مستراح. این چه حرفیست می‌رنید جهان خانوم؟

زن عبدالباقی گفت: خب اینکه البته. اما هر چه باشد او مرد است. صبح می‌رود، شب می‌آید.

مونس گفت: یک هفته است پسر کم سرکار نمی‌رود. خانه مانده

مرا ترو خشک می کند.

زن عبدالباقی گفت: خب خیلی کارها از دست مرد بر نمی آید.
بگذار من بیایم تو یک کاسه آش لااقل برایت بار بگذارم.

مونس با دست جلوی در را گرفت: نه، نه جهان خانوم. راضی به
زحمت نیستم. اسفندیار از عهده‌ی همه کار بر می آید.

زن عبدالباقی چشم‌ها را بطرف پنجره‌های اتاق آنسوی حیاط تنگ
کرد. بنظرش رسید سایه‌ای از برابر پنجره گذشت.

پیرزن از یادها می رفت اگر آمنه خبر نمی داد که هنوز گهگاه
صدایش را می شنود که سرفه می کند و یا حتی می شود که اسفندیار را
صدا بزند. یکبار به دوبار نمی رسد پسره انگار هر کجا که هست
فی الفور خودش را به پیرزن می رساند.

تا اینکه غروبی آمنه در خانه‌ی عبدالباقی را کوبید و گفت: از صبح
تا به حال توی حیاط که می روم، یک بویی همه جا پیچیده. انگار از
خانه‌ی مونس باشد.

زن عبدالباقی گفت: یعنی چه بویی خواهر؟

آمنه گفت: چه بگویم والله. یک بوی بد. مثل بوی گندیدگی. هرچه
هم می گذرد بو بیشتر می شود.

زن عبدالباقی گفت: خب می خواستی یک سر بروی در خانه‌اش.
آمنه گفت: امروز دو دفعه تا بحال در خانه‌اش را زده‌ام. در را باز
نمی کند.

زن عبدالباقی به در خانه‌ی مونس رفت. اول از لای درز در خوب بو
کشید و حتی گفت، خیالاتی شده‌ای آمنه و بعد هم در را کوبید.
مروارید از راه رسید و گفت: والله چند روزی هم هست که شبها چراغ
روشن نمی کند.

دختر عبدالباقی گفت: نکند به سر پیرزن بلایی آمده باشد!

مردها خبر شدند.

کار بالا گرفت. هر کسی چیزی می گفت. نردبان آوردند. پسر عبدالباقی روی دیوار رفت و گفت: توی حیاط که خبری نیست، اما راستش من هم بورا می شنوم.

نردبان را بالا دادند. پسر عبدالباقی نردبان را گرفت و آنسوی دیوار بر زمین گذاشت. زن عبدالباقی گفت: مادر جان اول مونس خانوم را صدا بزن. نکند ناغافل بروی پائین، پیرزن پس بیفتد.

پسر عبدالباقی یکی دوباری هم مونس را صدا زد؛ بعد از نردبان پائین رفت و لحظه ای بعد در خانه را به روی همسایه ها باز کرد.

در اتاق آنسوی حیاط، زیر نور چراغی که کلیدش را به سختی یافته بودند. مونس را دیدند که روی زمین پای تختخوابی با ملافه های تمیز و دست نخورده مچاله نشسته بود و پیشانی به گوشه ی تشک چسبانده بود. روی تختخواب یک پیراهن اتوخورده و یک بیرجامه و عرقگیر رکابی تمیز نیز با سلیقه کنار هم گذاشته شده بود. سر مونس را که از روی تشک برداشتند، دیدند لکه ای خونابه به بزرگی یک کف دست ملافه ی سفید را لک انداخته است.

عبدالباقی رفت تا از تلفن اتوشویی محمد آقا نعلش کش بهشت زهرا را خبر کند. زنها رفتند تا به قابلمه ی غذاها سر بزنند. مردها توی پاشنه ی در خانه ی مونس سیگار می کشیدند و ته مینه تنگ غروب تک و تنها پای پنجره ایستاده بود و اشگ می ریخت.

دوبی - جمعه دهم خرداد هفتاد

«سروگل»

«سروگل» مثل همیشه آنقدر برابر دریچه‌ی تنگ بالاخانه منتظر ماند تا مرده‌ها از هر سو که رفته بودند، باز آمدند و از شکاف سنگ قبرها دوباره به درون رفتند و باز سروگل فانوس برداشت، پائین آمد و کنار تنور به دیوار تکیه داد، اما هرچه کرد خوابش نبرد.

آفتاب پهن سروگل خودش را از زیر پلاس بیرون کشید و به کوچه رفت تا جلوی امامزاده رفت و خیره به خاک نرم راه جای پای مرده را می‌جست که ناگهان زن مشهدی غلام مثل خوابزده‌ها از طویله بیرون آمد و گفت: تویی سروگل؟

سروگل سر بلند کرد. چانه‌ی زن مشهدی غلام می‌لرزید و زبانش به سختی در دهان می‌چرخید. فقط پیش آمد دست سروگل را گرفت و به همان سختی گفت: بیا ببین!

سروگل را به طویله برد و تا پیش پای گاوش، او را بدنبال کشید.

- بیا!

زن مشهدی غلام خم شد، چانه‌ی لرزان پیش برد و سینه‌ی گاو را نشان داد.

- می‌بینی!

سینه‌ی گاو زیر فشار شیر ورم کرده بود و حیوان زبان بسته با نگاه

مات و صدایی کم جان گویی به التماس می خواست هر چه زودتر شیرش را بدوشند و خلاصش کنند.

سروگل لام تا کام نگفت. به خانه برگشت، زیر پلاس رفت و چشم‌ها را هم گذاشت. ساعتی بعد عبدالباقی برگشت و خبر داد که معجزه شده است. گاوهای مشهدی غلام و کربلانی حسین را هر چه می دوشند، تمامی ندارد؛ ظرف توی آبادی کم آمده است.

یک ماهی می شد که نیمه‌های شب مرده‌ها از شکاف قبرها بیرون می آمدند و در خم کوره راههایی که به آبادی‌های دیگر می رفت گم می شدند. عبدالباقی گفته بود: این نشانه‌ی بدی ست. مصیبتی بزرگتر از مصیبت‌های پیش در راه است.

یک روز وقتی این شایعه بیش از همیشه قوت گرفته بود، مرده‌های آبادی به قبرستان رفتند و دور و بر سنگ قبرها را هر چه درز و شکاف بود با قیر و سیمان و شفته پر کردند. اما روز بعد باز جای پاهایی دور و بر قبرستان بود و درخت سیدری که آنهمه سال - از وقتی پیرترین آدم آبادی یادش می آمد - این سوی راه بود، سوی دیگر دیده شد و «سروگل» دختر سیاهپوش عبدالباقی و هم یکدانه فرزندش که راز بیدار خوابی‌های شبانه‌اش بر هیچکس آشکار نبود، خبر داد، نیمه‌های شب مثل شب‌های پیش سایه‌هایی را دیده است که روی دیوارهای کوچه‌های آبادی کش می آمده‌اند و حتی یکی از آنها می خواسته است فانوس را از لب درگاهی تا قچه اتاقش بردارد.

زمین همچنان خشک می شد. وقتی صبح‌ها در آغل‌ها را باز می کردند هیچ رمه‌ای حال و حوصله‌ی رفتن به صحرا را نداشت و زنها هر چه پستان پلاسیده‌ی گاوها را بیشتر می فشردند شیر کمتری به خانه می بردند. مرده‌ها خسته و بی حال با شکم گرسنه سینه‌ی دیوار می نشستند و هر چه دور و برشان بود، از سنگهای راه گرفته تا سوراخی

در دل دیوار را نشان می‌کردند تا روز بعد از روی حرکت نشانه‌ها عبور مرده‌ها را از کوچه دریابند.

درختها پیش‌تر از آن خشک شده بود و این بعد از آن بود که بارانی سیاه یک شب و یک روز تمام به آبادی بارید و گفتند ابرهای مسموم این باران از سرزمینی آمده است که مردمانش وقتی تشنه می‌شوند کنار چاله‌هایی که به ندرت یافت می‌شود زانو می‌زنند تا نمی‌را که از شاش شترها بر ذرات خاک برجای مانده است با زبان برچینند.

اما مصیبت بزرگتر شاید این بود که یک کامیون خالی هر شش ماه یکبار به آبادی سر می‌زد و پسرهای نوحطی را که در سفر پیش نشان شده بود با خود می‌برد و آبادی تا می‌رفت به مصیبت رفتن جوانانی که به بازگشتشان امید چندانی نبود خو کند، شش ماه گذشته بود و باز کامیون خالی از راه می‌رسید.

آبادی خالی از نفس گرم مرده‌های جوان در سرمای رخوت و بی‌حاصلی‌اش منجمد می‌شد و خروج شبانه‌ی مرده‌ها از شکاف قبرها می‌رفت به امری عادی و روزمره بدل شود. دیگر هیچکس مثل شب‌های گذشته با هول و تکان نیمه‌های شب از درز لته‌های در به بیرون خیره نمی‌شد جز «سروگل» که چون گذشته و چون همیشه از نیمه شب فانوس به بالاخانه می‌برد و از دریچه‌ی تنگ اتاق به بیابان چشم می‌دوخت.

کمی بعد از نیمه شب مرده‌ها از شکاف قبرها بیرون می‌آمدند، هر یک به سویی می‌رفت و دوباره نزدیکیهای سحر به قبرستان برمی‌گشت و به درون قبرش می‌خزید. آخرین مرده که می‌آمد سروگل فانوس برمی‌داشت و از پله‌ها پائین می‌رفت؛ از پای بستر خالی عبدالباقی که لب چاه با آب ایاز وضو می‌گرفت، می‌گذشت و پلاس کهنه‌ای را که پای تنور خاموش بر زمین بود برمی‌داشت. همانجا بیخ دیوار کنار تنور

پلاس را تا روی شانه بالا می کشید و نشسته می خوابید.
و آنشب وقتی چون همیشه سروگل چانه بر دست‌ها به بیابان خیره
بود، سایه‌ای را دید که از میان مرده‌هایی که رو به سوی آبادی‌های دیگر
داشتند بیرون آمد و به سوی آبادی پیچید.

سایه آمخته‌ی راه بود و وقتی به جلوی امامزاده‌ی متروک رسید،
سروگل که حدقه‌ی چشم‌ها را هرچه بیشتر به فشار می گشود، شعله‌ی
فانوس را بالا کشید. اما سایه فقط یک سایه بود که زیر نور رقیق مهتاب
پیش می آمد و به ناگهان وارد طویله‌ی مشهدی غلام شد. سروگل
بی آنکه بتواند لحظه‌ای کوبش بی امان قلبش را درون سینه مهار کند،
همچنان به راه چشم دوخته بود که دید سایه از طویله‌ی مشهدی غلام
بیرون آمد و به طویله‌ی کربلائی حسین هم سر زد و بعد راه بیرون آبادی
را پیش گرفت؛ سحر نزدیک بود.

بعد از آن، شب‌ها سروگل زودتر به بالاخانه می رفت. بی قرار بود و
دیرزمانی می گذشت تا مرده‌ها مثل هر شب از شکاف قبرها بیرون
بیایند. دوباره همان سایه به آبادی می آمد و به طویله‌ها و باغ‌های چندی
سر می زد و جلو می آمد.

سایه جلو می آمد و ترس در جان سروگل نشست می کرد. کاش
کور و کر می شد؛ کاش نمی دید و نمی دانست. اگر سایه می فهمید؟
می فهمید که او رازش را می داند؟

در قصه‌ای قدیمی شنیده بود، جوانهایی که می میرند گاه به دنیای
زنده‌ها برمی گردند. برمی گردند تا کار نیمه‌ای را به پایان برسانند.
برمی گردند تا اگر حسرت و عشقی هست آنرا به انجام برسانند.
برمی گردند تا نومی زادی اگر دارند با خود به دنیای مرگ ببرند.

دیگر قوتی از گلوی سروگل پائین نمی رفت. خشکیده‌تر از پیش
شده بود و حال که دوباره نعمت آن همه در آبادی فراوان شده بود زنها به

ساق خشکیده‌ی پاهایش نگاه می‌کردند و بخاطر درد بی‌درمانی که به جان یکدانه دختر عبدالباقی افتاده بود به حال و روزش غصه می‌خوردند. برکت رفته اما عاقبت برگشته بود. زمین بار دیگر مهربان شده بود. سینه‌ی گاوها از زور شیر ورم می‌کرد و شاخه‌ی درختها زیر فشار بار می‌شکست. این بود که بعد از آن همه سال یکی از شب‌های جمعه مردم آبادی دوباره به غریب آقا رو آوردند. لته‌های کهنه‌ی درش را گشودند و به لولاهایش روغن مالیدند. صحن کوچکش را آب و جارو کردند؛ به دیوارها گلاب پاشیدند و گلیم نخ‌نما را این‌رو و آن‌رو کردند. غبار از مخمل سبز و بیدخورده‌ی سنگش گرفتند و به فانوس خاموش روغن ریختند.

شب‌ی که دیگر سروگل مطمئن بود سایه به طویله‌شان سر خواهد زد کاسه‌ای شیر و دستمالی نان مهیا کرد؛ آرخالق عبدالباقی را هم از یخدان برداشت و به طویله رفت. اگرچه تنها بزی که داشتند سالی پیش مرده بود و دیگر هیچ معجزه‌ای نمی‌توانست چراغ خاموشِ طویله‌ی عبدالباقی را روشن کند.

ماه میان آسمان بود که در طویله گشوده شد.

سروگل از روی پشته‌ی گاه برخاست. لرزش تنش را نمی‌توانست مهار کند. وقتی قامت سایه را در چارچوب روشن در دید مهره‌های پشتش به ناگهان تیر کشید.

سایه فقط یک سایه بود و جز برق دور و آبی‌ی نگاهش که مثل دو ستاره‌ی محو در عمق خالی حدقه‌ی چشمها می‌درخشید هیچ به آدمیزاد نمی‌رفت. سروگل لرزش چانه را با دست مهار کرد و به دشواری گفت: بهادر!

سایه تکان نخورد. گویی او را نمی‌دید یا صدایش را نمی‌شنید. شاید هم معنای کلام سروگل را نمی‌دانست.

سایه ستاره‌ی چشمها را به جستجو دورتادور طویله چرخاند و از طویله‌ی خالی بیرون می‌رفت که سروگل گامی به سویش برداشت و بی‌هوا گفت: صبر کن!

سایه پشت به او همچنان در چارچوب در، ایستاد.
سروگل جرأتی پیدا کرد و گفت: کجا می‌روی بی‌انصاف. منم؟
سروگل!

سایه برگشت. شانه‌ها را به ابهام تکان داد و به سروگل چشم دوخت. سایه زبان نمی‌دانست اما کدام بیگانه‌ایست که تلخی و اندوه یک صدای شکسته را نبیند یا نفهمد؟
- حالا که بعد از این همه سال آمده‌ای...

سروگل فانوس بالا برد و برابر صورت گرفت. خار گیسوانش نیمی از صورت پیر و شکسته‌اش را پوشانده بود.
سایه همچنان خاموش نگاه می‌کرد. سروگل بغضش را به دشواری فرو نشانند و گفت: لااقل... و با دست به کاسه‌ی شیر و دستمال نان اشاره کرد.

سایه حرکت کرد و خیره به کاسه‌ی شیر و دستمال نان خم شد و انگشتان سایه‌وارش را بر آرخالق عبدالباقی کشید و وقتی که بالاتنی سروگل از هیجان و اضطراب به آهنگ نفسش تکان می‌خورد، راست شد و از در بیرون رفت.

سروگل خودش را روی پشته‌ی کاه انداخت و از حال رفت.
سحر وقتی عبدالباقی برای نماز بیدار شد سروگل زیر پلاش نبود. همه‌ی سوراخ‌های خانه را سرزد و دست آخر تن بیحال دختر را توی طویله پیدا کرد. اما چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. فانوس از میخ دیوار برداشت و جلو برد؛ دختر را به سختی می‌شناخت. گیس دختر سیاه و بافته روی شانه‌ها بود و صورت مثل قرص ماه می‌درخشید.

عبدالباقی بسم الله گویان دختر را کشان کشان به اتاق برد و سروگل مبهوت و نیمه هشیار تمام روز را جویده جویده حرف زد و بهادر را صدا کرد.

کربلائی حامد برادر خوانده‌ی عبدالباقی می گفت: بهادر کجا بود پدرجان! خودت که کله‌ی خمپاره خورده‌اش را دیدی. جلوی چشم خودت بود که خاکش کردیم.

و رو به عبدالباقی می کرد و می گفت: ماشاالله دوباره عجب رنگ و لعابی پیدا کرده!

عبدالباقی توی سر می زد و می گفت: دیدید؟ دیدید عاقبت یک دانه دخترم از دست رفت!

توی آبادی هرچه جادو و جمبل بود بکار بردند. یک قلم، تنها یک شیشه‌ی پنج سیری آب دعا بهش خوراندند.

نیمه شب‌ها سروگل از جا برمی خاست و قصد طویله می کرد. عبدالباقی از پشت دختر را بغل می زد و بسم الله می گفت. سروگل آنقدر دست و پا می زد تا از حال می رفت. آنوقت عبدالباقی دختر را سر جایش می خواباند، خودش هم بالای سرش می نشست و تا صبح دستمال جلوی چشمها گریه می کرد.

همان روزها بود که کربلائی حامد دهانش را زیر گوش عبدالباقی گرفت و گفت: حرف پیش خودمان بماند؛ دخترک من هم یک هفته‌ای ست نیمه شب‌ها به طویله می رود. زاغ سیاهش را البته چندبار چوب زده‌ام. توی طویله روی پشته‌ی کاه می نشیند و دور از جان مثل دیوانه‌ها با دیوار حرف می زند.

عبدالباقی با لبخندی تلخ گفت: قربان شکلت بروم کربلائی؛ محض دلداری‌ی من دخترت را خل و چل و دیوانه هم می کنی؟ همان شب عبدالباقی فانوس برداشت و به کوچه زد. به طویله‌ی

کربلانی حامد نرسیده، وقتی از برابر سوراخ روشن طویله‌ی مشهدی قربان می‌گذشت صدای پیچ‌پچی شنید. برابر سوراخ روی پنجه‌ی دو پا ایستاد تا ببیند که سرواندام طاقباز روی پشته‌ی کاه خوابیده و سایه‌ای کبود و بی‌حجم را به روی سینه می‌فشارد.

عبدالباقی یکهو به یاد سروگل افتاد. وقتی با آنهمه دلواپسی خود را به خانه رساند، سروگل آرام و پروقار سرجایش خوابیده بود و لبخندی شیرین و امیدوار به لب داشت.

عبدالباقی زیر لحاف رفت و یک چشم خواب و یک چشم بیدار هوای دختر را داشت، اگرچه شب از نیمه گذشته بود و سروگل با چهره‌ای آسوده همچنان در خواب بود.

صبح وقتی عبدالباقی چشم باز کرد، سروگل بالای سرش ایستاده بود: برخیز باباجان! برخیز، آفتاب را ببین! برخیز! چاشت را هم آماده کرده‌ام.

عبدالباقی سراسیمه برخاست. این خواب مرگ بود مگر؟ لابد دخترک بیچاره‌اش باز هم... سروگل چرخ‌زد و به طرف قفس مرغها رفت. عبدالباقی دید که حیاط را هم جارو کرده است، حتی دید که رختهای چرک را با تاس و دلو کنار در گذاشته که لب جوی ببرد. تا شام عبدالباقی توی بحر دختر بود. سروگل نه حرف بی‌ربطی زد نه کار خبطی کرد. هیچ! مثل گذشته‌ها بود. بعد از شام هم مثل گذشته‌ها فتیله‌ی لامپارا بالا کشید و نشست به دوخت و دوز.

عبدالباقی کم‌کم آسوده‌خاطر شد. حتی یکروز هم به امامزاده رفت. روغنی توی چراغ ریخت و گیوه‌ها زیر بغل یک ساعتی پای ضریح اشگ ریخت. اگر این دختر همینطور خُل روی دستش می‌ماند، این آخر عمری چه می‌کرد؟ هی خدا را شکر کرد و هی پاشنه‌ی در امامزاده را بوسید.

خبر سلامتی سروگل توی آبادی پیچید و دوباره پای زنها به خانه‌ی عبدالباقی باز شد. می‌آمدند؛ می‌آمدند برای سرسلامتی؛ با شیشه‌ای گلاب، کله‌ای قند، دستمالی نبات یا برگه‌ی سیب. حتی زن شیخ صالح ناخن خشک هم بعد از آنکه چای پیاله را سر کشید، مستی مویز توی پیاله ریخت و رفت.

حالا سروگل هر شب پیش از سحر به طویله می‌رفت. عبدالباقی هم خواب یا بیدار دیگر پاپی اش نمی‌شد. سروگل روی پشته‌ی کاه می‌نشست و یک دل سیر با سایه حرف می‌زد. سایه با او خودمانی‌تر شده بود اگرچه سروگل در ذهن سایه‌وارش جز خاطره‌ای دور و بیرنگ چیز دیگری نبود. با اینهمه لختی کنار او روی پشته‌ی کاه می‌نشست و حتی دستهای لرزان و مشتاق سروگل را در دست می‌گرفت و یا با همان دستهای استخوانی‌ی سایه‌وار دانه‌های اشگ را از نوک مژه‌های سروگل می‌گرفت.

-آبادی بدون جوان مانده است.

سروگل حرف می‌زد. برای مردش حرف می‌زد. از دوستان بهادر می‌گفت. از اسفندیار که جنازه‌اش هم حتی برنگشت و مونس، پیرزن بیچاره هنوز دنبال عروس می‌گردد. از نومزاد سرواندام می‌گفت از نومزاد سروقدم، سروجان، سروپنجه.

از دخترها هم می‌گفت. از دخترها که از درز دریچه‌های بسته به راه نگاه می‌کنند تا ببینند از همه‌ی آنها که رفته‌اند، کدامیک آیا عاقبت برخوردار خواهد گشت.

سایه زبان نمی‌دانست اما آهنگ کلام سروگل همواره در او احساسی متناسب و درخور برمی‌انگیخت و حتی یکشب در خلال روایت یکی از ماجراهای این سالهای دوری، قطره‌ای اشگ از عمق حدقه‌ی چشمان ستاره‌وار سایه به روی گونه غلتید.

و یکشب وقتی ماه آنهمه دیر عاقبت بالا می‌آمد، سروگل در اوج نیازمندی سر روی سینه‌ی سایه گذاشت و روی پشت‌هی گاه با او جفت شد.

مچ پاهای سروگل پر می‌شد. آبی زیر پوستش رفته بود. گونه‌ها دوباره گلگون می‌شد و سبیل نازک پشت لب دوباره چون گذشته‌ها برق می‌زد. هم‌هی اهل آبادی از خود می‌پرسیدند: چه خبر شده است؟ دختر عبدالباقی جوان شده؛ مثل همانوقت‌ها که برای بهادر نومزادش کردند.

اما این تنها سروگل نبود. سروقدم هم جوان شده بود و نگاهش مثل نگاه دختری نورس برق می‌زد. حتی سروجان یا سروپنجه. آدم‌های آبادی دیده بودند که دوباره «سرواندام» گوشواره‌های نومزادیش را به گوش کرده است. گوشواره‌هایی را که بعد از مرگ نومزادش برای همیشه از گوش‌هایش بیرون آورده بود.

یک روز نوبتی‌ی زنانه، دخترها توی حمام همه با هم روبرو شدند. همه چیز توفیر کرده بود. سروجان با پنجه‌های حنا بسته به حمام آمده بود. سروپنجه تاس و مشرب‌هی سفید کرده‌ی نو زیر بغل داشت. بقچه و سوزنی سرواندام مثل اینکه همین حالا از صندوق بیرون آمده بود و حتی سروقدم تنش را با یک غدیفه‌ی فرنگی خشک کرده بود و سروگل زیر چادر یک لچک توردوزی شده‌ی سفید به سر بسته بود و رفته بود. دخترها رو آمده بودند. استخوان می‌ترکاندند. کفل‌ها بزرگ می‌شد و پستان‌ها در پیراهن نمی‌گنجید.

بهادر هر شب دست به شکم برآمده‌ی سروگل می‌گذاشت و بزرگی‌ی جنین را اندازه می‌گرفت، یا به شکم‌ش گوش می‌چسباند و صدای ضعیف و شادی‌بخش لبخندش به گوش سروگل می‌رسید. دیدارها مکرر می‌شد و مرده اندک‌اندک زبان زنده‌ها را می‌آموخت و گاه

با کلمه‌ای یا جمله‌ی کوتاهی هوش از سر سروگل می‌ربود.
یک ماهی گذشته بود که امروز روزی زبیده خاتون مادر سروپنجه
نالان به خانه‌ی عبدالباقی آمد، قرآن به میان آورد و گفت: به این قرآن که
سینه‌ی محمد است به من بگو، آن سفر حکیم و دوا چه کردی که
سروگل از رختخواب برخاست.

و دو دستی توی سر زد.

عبدالباقی که پاک دست و پایش را گم کرده بود گفت: مگر طوری

شده؟

زبیده خاتون را گریه امان نمی‌داد. عبدالباقی تشرش زد و به قهر از
در بیرون می‌رفت که زبیده گفت: دختر کم یک هفته‌ای ست نیمه شبها به
طویله می‌رود و از دریچه به انتظار به راه نگاه می‌کند. روزها هم توی
رختخواب می‌افتد و هیچ قوت از گلویش پائین نمی‌رود.
خبر توی آبادی پیچید. سروگل بیقرارتر از همیشه نیمه شب به
طویله رفت.

پس مرده‌ها هم مثل زنده‌ها ممکن است دیر بیایند یا خلف وعده
کنند. یا اصلاً مریض شوند و به دیدار نیایند و یا حتی بدتر از آن دوباره
بمیرند!

دل سروگل می‌خواست از سینه بیرون بیاید که سایه‌اش در راه
دیده شد و تا از در طویله بیاید تو عمری به سروگل گذشت. سروگل به
سایه‌اش آویخت، او را روی پشته‌ی کاه نشاند و آنگاه گفت: دیر آمدی!
سایه خسته بود و هیچ نمی‌گفت.

سروگل گفت: از صبح قرار ندارم. اگر یکشب نیایی...؟

سایه جنبشی کرد و ستاره‌ی چشم‌ها را به دریچه دوخت، به

دریچه‌ی بی‌ماه.

سروگل گفت: بیچاره سروپنجه. نمی‌دانی چه روزها و شب‌هایی

رامی گذراند. راستی تو از سایه اش هیچ خبر داری؟
سایه به کوتاهی گفت: بگو دیگر منتظرش نباشد.
سروگل مات و بی سخن صورت به پشته‌ی کاه فرو برد و در بهت و
ناباوری شنید که سایه گفت: به مرده و زنده رحم نمی‌کنند. دوباره
سروکله‌ی کامیونها پیدا شده است.

نهری که از وسط آبادی می‌گذشت روز به روز کم‌آب‌تر می‌شد. زن
مشهدی غلام سرچشمه به زنها گفته بود: گاوم را چشم زده‌اند. امروز و
فرداست که شیرش بالکل خشک شود.

اهل آبادی می‌دید که دوباره سروقدم و سروجان هر دو سیاهپوش
شده‌اند و آفتی ناگهانی بار نیمی از درختهای آبادی را پوسانده بود.
مردها دوباره دل نمی‌کردند به صحرا بروند. دیر خوابی دوباره باب شد.
تن که به کار روز خسته نمی‌شد شب میلی به بستر نداشت. شب‌ها تا
دیروقت توی قهوه‌خانه‌ی خداداد نقل گفته می‌شد و شبی در میان
روایتی که از مرده‌هایی می‌گفت که زنده می‌شدند و به خانه‌هایشان
برمی‌گشتند، مردها بیاد آوردند، سالی پیش مردها از شکاف قبرها
بیرون می‌آمدند و چون سایه‌ای توی کوچه‌های آبادی پرسه می‌زدند.

نیمه شب وقتی خداداد فتیله‌ی فانوس‌ها را پائین می‌کشید به
مردهایی که از در بیرون می‌رفتند، گفت: این یک ساله را ما غافل بودیم.
شب‌ها هنوز هم مردها به آبادی سر می‌زنند؟

مردها بی‌کلام لحظه‌ای توی پاشنه‌ی در مکث کردند و رفتند و تا
پشت در خانه‌ها چانه‌هایشان لرزید و بسم‌الله گفتند.

عبدالباقی وقتی کلون را می‌انداخت، سروگل را میانه‌ی گودال
حیاط دید که دستی فانوس و دستی کنده‌ی هیزم آماده‌ی رفتن بود.
عبدالباقی دوباره بسم‌الله گفت. سروگل تا پیرمرد را از بهت و ناباوری
خلاص کند گفت: می‌روم. می‌روم تا نگذارم.

و پا به راه گذاشت.

بیرون آبادی نزدیک قبرستان سرواندام دختر مشهدی قربان چنانکه
گویی بناگهان از دل تاریکی بیرون آمده باشد، فانوس بر زمین گذاشت
و اشاره به شکم برآمده‌ی سروگل گفت: تو بارت سنگین است برگرد!
سروگل به کنده‌ی هیزم دست سرواندام نگاه کرد، نم چشم‌ها را با
گوشه‌ی چارقد گرفت و گفت: یعنی کاری نیست که از دست من
بربیاید؟

سرواندام گفت: دختران آبادی‌های اطراف همه فانوس برداشته‌اند
و در راهند. می‌بینی؟
سروگل برگشت؛ پولک فانوس‌ها بر دامن دشت برق می‌زد.

بالهای کوچک من

«خب... آگه یکی تبر رو برداره و بیفته بچون...»

کفترهای مشهدی زینب روی پشت بام بغغو می کنند و غم از توی سینه‌ی مشهدی زینب می آید بالا. انگار که برات محمد عاشق از لبه‌ی نهر کوچه‌ی سیدها دمیده باشد توی نی اش. و انگار که پیش پای ما اشکهایش را با بال پیراهن پاک کرده باشد و از آدمهای دوروبرش هزار دفعه هم بیشتر سراغ مشهدی زینب را گرفته باشد.

برات محمد عاشق همیشه یک دستمال زیر سر، زیر درخت بید کوچه‌ی سیدها دراز می کشید.

«سلام، برات ممد.»

«سلام، پسر م.»

«برات نون آورد م.»

«عاقبت بخیر شی.»

«برات ممد، هنوز پیداش نکردی؟»

«هنوز پیداش نکرد م.»

مهربانی کجا می تواند باشد؟ زیر ریگهای تنور نانوايي؟ زیر ناخن عمله‌های کوره پزخانه؟ قاطی‌ی دود قلیان مشهدی زینب؟ نوک برگشته‌ی موهاش؟ کجا؟

سجاده‌ی ساده‌ی سبز خاله‌جان همه‌ی خانه را فرش کرده است. اصلاً همه‌ی شهر را و مشهدی زینب یک چکه نور است که از تن خدا چکیده باشد روی سجاده‌ی ساده‌ی سبز خاله‌جان.

«اصغر... اصغر!»

خاله‌جان است، از لب بام صدایم می‌زند، می‌دانم. می‌آیم بیرون. آفتاب از روی قفس مرغها رد شده است.

«ها، بله؟»

«اون سبدر و بده به من.»

خاله‌جان ملحفه‌های پرورشگاه را شسته است و گذاشته است توی سبد. سبد را می‌گذارم روی سرم. زیاد سنگین نیست. از پله‌های نردبام می‌روم بالا، خاله‌جان می‌آید دم نردبام، سبد را از روی سرم برمی‌دارد.

«پیرشی الهی.»

خاله‌جان چقدر مهربان است! اینطور که خودش می‌گوید، دلش می‌خواهد من پیر شوم، آنوقت بمیرم. یعنی حتی هزار سال هم بیشتر عمر کنم. نمی‌دانم می‌شود یا نه. باید از مشهدی زینب بپرسم. مشهدی زینب آنقدر چیز می‌داند که بگویی چه. حتی می‌داند چه کسی تبر را برداشته است.

مشهدی زینب در قفس کبوترها را باز می‌کند.

«می‌شود ننه. می‌شود. نوح پیغمبر نهصد سال تموم عمر کرد.»

رویم را از مشهدی زینب برمی‌گردانم، خاله‌جان نشسته است لب حوض و همین الان بود که قلیان را از آشپزخانه بیرون آورد و نی قلیان را گذاشت لب دهانش، تا دود بدهد، تا آنوقت بدهد دست مشهدی زینب. می‌خواهم به خاله‌جان بگویم، تنهایی مزه ندارد پیر بشوم، دلم می‌خواهم هر دو پیر بشویم. هم من، هم خاله‌جان. اما نمی‌گویم، چون چه بگویم، چه نگویم، دستهای خاله‌جان پیر شده است و موهایش

سفید. سفید و ساده. ساده و پاک مثل ملحفه‌های پرورشگاه «کاظم آباد» که هفته‌ای سه روز می‌آورد خانه و می‌شویدشان.

«خدا قوت ننه... به به نوه ته؟»

«ای... همچین می‌گن.»

این خانوم دیلمقانی است. رئیس پرورشگاه است. خاله جان آنقدر اسمش را گفته است، تا یاد گرفته‌ام؛ خاله جان بیشتر اسمهای سخت را بلد است.

«خاله جان گفتی اسم نگین انگشترت چیه؟»

«جزع یمانی مادر. جزع یمانی.»

اینهم یکی دیگر از اسمهای سختی است که خاله جان می‌داند. خاله جان به دست راستش یک انگشتر دیگر هم دارد.

«خاله جان اسم نگین این یکی چیه؟»

«دُرّ مودار مادر.»

اولش می‌خواستم شاخ در بیاورم. اصلاً باور نمی‌کردم که دُرّ هم مو داشته باشد، اما خاله جان حالیم کرد.

«می‌بینی مادر این خط باریک رو؟»

«خب؟»

«خب دیگه به این می‌گن مو.»

حالا دیگر می‌دانم که چرا اسم نگین انگشتر خاله جان «دُرّ مودار» است.

«خاله جان، می‌ذاری انگشترت رو توی انگشتت بچرخونم؟»

خاله جان لبهایش را باز می‌کند. یعنی می‌خندد. دست می‌گذارم روی دست خاله جان. دست خاله جان پیر است، از بس ملحفه‌های پرورشگاه کاظم آباد را چنگ زده است...

«خاله جان چند سالته؟»

خاله جان مریض است، رختخواب انداخته خوابیده. پاسبانها در راه زده‌اند به پهلوی خاله جان. پاسبانها خاله جان را بین در و دیوار گذاشته‌اند.

«چه می‌دونم مادر.»

«تو را بخدا خاله جان، چند سالت؟»

«چه می‌دونم، بلکه پنجاه سال.»

پس با این حساب، دستهای خاله جان از خود خاله جان بزرگتر است. شاید خاله جان هم یک خاله داشته که دعایش می‌کرده، پیر بشود. منتهی به گمانم فقط دستهای خاله جان را دعا می‌کرده. خاله جان، خاله‌ی من که نیست. یعنی اولش خاله‌ی بابایم بود، اما بعد که دید من غیر از بابایم هیچکس دیگر را ندارم، قبول کرد که خاله جان من هم باشد. یعنی خاله جان آنقدر مهربان است که حتماً قبول می‌کند، مادر و عمه‌ام هم باشد. خاله جان من را از دو سالگی به نیش کشیده است تا حالا.

«خاله جان، شما هم مثل من خاله داشتی؟»

خاله جان هیچی نمی‌گوید. می‌دانم که نمی‌تواند. یک چیزی توی گلویم گیر کرده است. اگر دهان باز کند، جواب من فقط گریه است. گریه همان چیز لعنتی است که توی گلوی خاله جان گیر می‌کند.

«پس کی رو داشتی؟»

خاله جان سرش را برمی‌گرداند. حالا نگاه هر دومان به آسمان است. آسمان سیاه شهر که افتاده است روی پشت بام ما، روی پشت بام مشهدی زینب، روی پشت بام رجب پاسبان و روی همه‌ی پشت بامهای دیگر.

«هیچکدو مادر. مثل اون ستاره تنها بودم. می‌بینی؟»

خاله جان انگشت دست راستش را بطرف آسمان نشانه می‌گیرد. توی آسمان فقط یک ستاره است، یک ستاره‌ی درشت. یکبار دیگر تمام

آسمان را خوب نگاه می‌کنم تا بلکه یک ستاره‌ی دیگر هم پیدا کنم. آنطرفتر، خیلی دورتر از آن ستاره، یک ستاره‌ی کوچک هم هست. خیلی کوچک. چشمهای خاله‌جان آنقدرها «سو» ندارد که این ستاره را ببیند. اما می‌گویم. به خاله‌جان می‌گویم. می‌گویم که زیاد هم تنها نبوده. می‌گویم که یک ستاره‌ی دیگر هم توی آسمان هست. درست است که خیلی کوچک است، اما بالاخره یک ستاره است.

«خاله‌جان... اونجارو ببین. یه ستاره‌ی دیگه هم هست.»

خاله‌جان به آسمان نگاه نمی‌کند. دارد صورت مرا نگاه می‌کند. یکهو می‌گیردم بغلش. سرم را به سینه فشار می‌دهد.

«خب اون ستاره هم تو هستی دیگه مادر.»

و یکهو بغضش می‌ترکد. انگار هزار سال هم بیشتر است گریه نکرده اما نه، هزار سال نیست. همین دیشب بود که گریه کرد. حتی صدای گریه‌اش تا روی پشت‌بام شهدی زینب هم رفت. حالا دیگر می‌دانم غصه چیست. یک ستاره‌ی آبی تنها. یک نقطه‌ی روشن دور. برای همین است که به شهدی زینب گفتم، به علی پسر رجب پاسبان هم گفتم دو تا غصه‌ی کوچک را توی صورت خاله‌جان قاب گرفته‌اند. دو تا نقطه‌ی روشن آبی. چشمهای خاله‌جان آنقدر آبی ست که می‌شود همه‌ی آسمان را دزدید و توی چشمهایش قایم کرد.

«یه جوجه کفتر بی‌بال و پر بودی که...»

یک جوجه کفتر بی‌بال و پر بوده‌ام که مادرم ولم کرده است و رفته است. من از دامن خاله‌جان دانه خورده‌ام و از مشتش آب. همچنین که بالم قوت بگیرد، می‌پریم تا تهِ آسمان، آن ستاره‌ی آبی تنها را به منقار می‌گیرم و برمی‌گردم توی دامن خاله‌جان.

شهدی زینب می‌آید، مثل دیشب که آمد. اما زن رجب پاسبان روی پشت‌بامشان نیم‌خیز می‌ماند. دلواپسیش از توی تاریکی پیدا است.

مشهدی زینب کاسه‌ی آب یخ را از لب بام برمی‌دارد، خاله‌جان را می‌نشانند، اشکهای صورتش را با گوشه‌ی چادر نمازش پاک می‌کند، کاسه‌ی آب یخ را هم می‌گیرد دم دهان خاله‌جان. خاله‌جان یک چکه آب می‌خورد و بقیه‌ی بغضش می‌رود پائین. مشهدی زینب بگمانم یک چکه نور باشد که از تن خدا چکیده است.

«... هزار سال گذشت، خدا به خودش یک تکان دیگر داد، یک قطره نور چکید روی زمین و شد حضرت محمد. هزار سال دیگر هم گذشت، خدا باز بخودش تکان داد یک قطره نور دیگر از تنش چکید و شد حضرت علی. هزار سال دیگر هم گذشت...»

توی تکیه‌ی آقا شیخ مصطفی آدمها کیپ تا کیپ نشسته‌اند. گردنم عرق کرده است. حالا دیگر زنها از نفس افتاده‌اند. تا همین یکدقیقه پیش که آقا سیدنور محمد صحبت می‌کرد، زنها شیون می‌کشیدند. اما حالا که شیخ علی رفته منبر، ساکتند؛ شیخ علی بیشتر قصه می‌گوید از آنوقتها.

... زن حارث نصفه شب از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند که آشپزخانه‌اش روشن است، خیال می‌کند که تنور را خاموش نکرده است، پا می‌شود می‌رود توی آشپزخانه. در تنور را برمی‌دارد. چشمش می‌افتد به سر آقا. از ابهت آقا یکهو بیهوش می‌شود. چهار تا زن نورانی سوار هودج می‌آیند بخوابش. آسیه، خدیجه، مریم و...»

اما اسم مشهدی زینب را نمی‌برد. مشهدی زینب هم حکماً باید به خواب زن حارث رفته باشد. روضه که تمام شد خاله‌جان رفت جلو و دست شیخ علی را ماچ کرد. خاله‌جان دست چاق و سفید آقا سید صالح را هم ماچ می‌کند. یکدفعه هم دست یکی را ماچ کرد که بگمانم پارسال بود، شاید پیرارسال و شاید هم پس‌پیرارسال. خاله‌جان دستم را گرفت و با مشهدی زینب رفتیم یکجایی که از توی تکیه‌ی آقا شیخ مصطفی

هم شلوغ تر بود. آنوقت خاله جان رفت جلو و دست یک آقاهه را ماچ کرد. لباسش شبیه لباس پاسبانها بود. آقاهه دم یک در گنده ایستاده بود. خاله جان آنقدر دستش را ماچ کرد تا گذاشت برویم تو. رفتیم توی یک اتاق بزرگ. خیلی هم قشنگ بود و مثل پاسگاه سر میدان «ششم بهمن» هم بخاری زمستانی داشت و هم بخاری تابستانی که از تویش هوای خنک می آمد بیرون. خاله جان می خواست دست آن آقاهه را هم ماچ کند، اما آقاهه دستش را پس کشید. خاله جان خودش را انداخت زمین که پاهایش را ماچ کند، که آقاهه دکمه ی روی دیوار را فشار داد و دو نفر آمدند تو. آمدند تا من و خاله جان و مشهدی زینب را از اتاق ببرند بیرون خاله جان همه اش می گفت: «آخه آقا من نون آور دیگه ای ندارم...»

منهم مثل علی بابا دارم. بابای من برادر عمو یحیی است. عمو یحیی بیشتر می رود مسافرت. الان خیلی سال است که می دانم بابا دارم. مشهدی زینب حتی برایم گفته است که بابای من توی کوره پزخانه کار می کرده است که یکروز پاسبانها می آیند و می برندش. من باید نفرین کنم پاسبانها را که بابا را برده اند و باید دعا کنم که بابا زودتر برگردد. خاله جان می گوید قلب من پاک است. اینست که خدا حاجات من را زودتر برآورده می کند. اینطور که خاله جان می گوید آدم هرچه بزرگتر می شود، قلبش کثیف تر می شود؛ لابد قلب آدمیزاد مثل ملحفه های پرورشگاه «کاظم آباد» نیست که کسی را داشته باشد که هفته ای سه روز بیاورد بشویدشان.

«از پرورشگاه که مادر اموراتمون نمی گذره. اگه اون پول نبود که...»
سر ماه که بشود، خاله جان دستم را می گیرد و می بردم خانه ی آقاسید صالح. خانه ی آقا خیلی هم دور نیست. پیاده می رویم. نزدیک بازارچه است. توی یک کوچه ی دراز طاقدار که پله هم دارد. هر دو طرفش... هفت تا پله ی بلند که روی هر یکی شانه ی من ستون دست

خاله جان است. خاله جان دو دفعه که در بزند، در را باز می کنند. دختر کوچک آقا که رویش را کیپ گرفته است، با خاله جان سلام و علیک می کند. دختر کوچک بوی برگ نارنج می دهد. می رویم تو. اتاق آقاسید صالح آنور حیاط است. شیشه های پنجره ها رنگی و کوچک است. خانه شان خیلی بزرگ است. ده تا خانه اندازه ی خانه ی ما را که بگذاری پهلوی هم، تازه یک گوشه ی خانه شان هم نمی شود. یک تخت گذاشته اند لب حوض، زن آقا سید صالح نشسته است رویش پشت بته های بزرگ نارنج، پشت به ما دارد به زنهای قالبیاف فرمان می دهد. چهار تا دار قالی بیاست. زن رجب پاسبان بعضی وقتها نشسته است پای دار سوم دم پله های زیرزمین. گلهای سرخ پرپر روی آب سبز حوض برق می زند. مجتبی نوه ی آقاسید صالح توی حیاط دارد بازی می کند. با مجتبی و علی پسر رجب پاسبان به یک مدرسه می رویم. علی مثل من لباس می پوشد، کهنه و وصله دار. نوه ی آقاسید صالح کت و شلوار نو می پوشد، دوخت بازار. ندیده می دانم که آقاسید صالح نشسته است روی یک تشکچه که گلهای ریز و عنابی دارد، عینکش را هم زده است نوک دماغش و دارد کتاب می خواند. ریشش را هم باید پیش از پای ما شانه زده باشد. از پله ها می رویم بالا. پله های اتاق آقاسید صالح از پله های کوچه شان کوتاه تر است. خاله جان سلام می کند. من هم سلام می کنم. آقا با سر جوابمان را می دهد. زیرلبی هم همه اش چیزهایی می گوید. اشاره می کند که بنشینیم. همانجا پای در می نشینیم. اگر تا آنجا هستیم، برای آقاسید صالح چای بیاورند، یک استکان هم می گذارند جلوی خاله جان. اما خاله جان دستش پیش نمی رود. با ابرو به من اشاره می کند. چای خانه ی آقاسید صالح اینها بوی کاغذ می دهد. یک قاشق چایخوری هم می گذارند توی نعلبکی. انگار که صبح باشد و بخوایم چای شیرین بخوریم. آقا دست می کند

زیر تشکچه و پول را درمی آورد. خاله جان پا می شود، می رود پیش آقا، دستش را از زیر چادرش بیرون نمی آورد، همانطوری پول را می گیرد.

«خدا عزتتون بده، خدا...»

آقا دوباره سرش را تکان می دهد. خاله جان عقب عقب از اتاق بیرون می آید و من هم دنبالش.

«اصغر معطل نکن، زود باش بریم.»

اما من معطل می کنم تا دختر آقا با چشمهای سیاهش از لب حوض بربر نگاهم کند.

«اسمت چیه؟»

«اسم من؟»

«ها.»

اسمش را نمی گوید، می خندد. رویش را برمی گرداند و به ماهی های درشت که به گلهای سرخ پرپر نوک می زنند، نگاه می کند.

بعضی وقتها که برویم خانه ی آقا سید صالح، دیگر پولی نمی گیریم. فقط قالیچه هایی را که خانه ی آقا بافته می شود می بریم بازارچه می دهیم دست اوستا اسماعیل بزّاز. اگر هم آقا میهمان داشته باشد، می نشینیم روی تخت توی ایوان تا میهمانها بروند. همه جور آدمی به دیدن آقا می آید، صاحب پرورشگاه «کاظم آباد»، صاحب کوره پزخانه ها، تا فرش فروشهای بازار. همه ی اتاق پر از کاغذ و نوشته می شود و همه از هم قیمت آجر و پشم را می پرسند.

بابا را برده اند یکجای دور. این را عمویحیی گفته است. خاله جان گفته است وقتیکه بابا را می برند، عملهای کوره پزخانه دوباره از سر ناچاری برمی گردند سرکارشان. اما خاله جان هیچوقت بهم نگفته است، چه کسی تبر را برداشته است.

خاله جان سجاده ساده سبزش را پهن کرده است کنار باغچه.

«میرزا خانوم قبول باشه.»

مشهدی زینب است.

«انشاءالله.»

مشهدی زینب می‌نشیند لب پنجره. سایه‌اش می‌شکند توی حیاط. سایه‌ی خاله‌جان هم لبه حوض شکسته است. مشهدی زینب که بنشیند، خاله‌جان تواضع می‌کند؛ خاله‌جان که بنشیند، مشهدی زینب.

«خاله‌جان چقدر پیر و شکسته‌ای؟»

«تکیه‌ی آقا شیخ مصطفی که برده‌مت؟»

«ها.»

«دیدی که یه تیرک اون وسطش هست، که همه‌ی سنگینی‌ی سقف

تکیه روی اونده؟»

«ها.»

«خب، اگه یکی تبر رو برداره و بیفته بجون تیرک وسط تکیه چطور

میشه؟»

«سقف میاد پائین.»

خاله‌جان دیگر هیچی نمی‌گوید. چشم‌هایش برق می‌زند.

کفترهای مشهدی زینب لبه‌ی پشت بام بغوغو می‌کنند و غم از توی

سینه‌ی مشهدی زینب می‌آید بالا. انگار که برات محمد عاشق از لبه‌ی

نهر کوچه سیدها دمیده باشد توی نی‌اش. وقتی مشهدی زینب

موهایش را در قاب پنجره شانه می‌زند، کفترهایش برمی‌گردند به لانه.

اصلاً موهای مشهدی زینب آنقدر بلند و مشکی است که می‌شود

همه‌ی ستاره‌های یک شب بزرگ را با آن وصله، پینه کرد. برای همین

است که مشهدی زینب همیشه موهایش را زیر چارقدش قایم می‌کند تا

تنها بودن یک ستاره دل خاله‌جان را نلرزاند. مشهدی زینب با مهربانیش

می‌تواند بچه‌های یک شهر را بخواباند. مشهدی زینب حتی با زن و

بچه‌ی رجب پاسبان هم مهربان است، با اینکه خاله جان کل پاسبانها را کافر می‌داند. تا حالا بیشتر از ده تا کفتر گوشه‌ی دامن مشهدی زینب تخم گذاشته‌اند، اما خاله جان فقط یک جوجه کفتر را توانسته بزرگ کند آنهم روی تخم چشمش.

«چشم‌تو ببند.»

چشم‌هایم را می‌بندم. مشهدی زینب بهار را می‌گذارد کف دستم. بهار یک برگ سبز است، یک پَرِ گُلِ یاس. بهار یک چکه آب است که از نوک انگشت مشهدی زینب می‌چکد روی پلک چشمم. مشهدی زینب و برات محمد عاشق همراه کیخسرو و رستم، انوشیروان و زرتشت و حاتم طایی و یک عالم دیگر که رویهم می‌شوند صد و سیزده نفر، یک روزی که هیچ کس نمی‌داند چه روزی‌ست، همه با هم دوباره برمی‌گردند. برات محمد عاشق، عاشق مشهدی زینب است. برای همین است که اسمش را گذاشته‌اند عاشق. این را همه می‌دانند. قدیم‌ترها مشهدی زینب یکی، دو سالی گم بود. چند سال پیش سر و کله‌ی برات محمد پیدا می‌شود با یک پسر بچه‌ی پنج، شش ساله. جلوی مشهدی زینب را می‌گیرد که این بچه‌ی توست. مشهدی زینب رویش را کیپ می‌گیرد و می‌زند میان جمعیت. حالا هر وقت که مشهدی زینب صدای نی‌اش را بشنود مثل ابر بهار گریه می‌کند. مثل اینکه کسی به جگرش ناخن بکشد. آب نهر کوچه‌ی سیدها همیشه با خودش صدای نی برات محمد عاشق را می‌آورد. چندین و چند سال است که آفتاب محله، صبح به صبح، از پیشانی بلند برات محمد عاشق درمی‌آید و غروب لای موهای مشهدی زینب گم می‌شود. برات محمد عاشق با اسب می‌آید، عرق اسبش بوی شبدر می‌دهد. هیچکس به او مهربانی نمی‌کند.

«سلام برات ممد.»

«سلام پسر.»

«برات نون آورده‌م.»

«عاقبت بخیر شی.»

«برات ممد هنوز پیداش نکردی؟»

«هنوز پیدایش نکردم.»

مهربانی کجا می‌تواند باشد؟ قاطی‌ی گره‌های قالیچه‌ای که زن رجب پاسبان می‌بافد؟ قاطی‌ی نور لیمویی‌ی چراغمان؟ زیر چادر زن آقاسید صالح؟ کجا؟

همچین که بالم قوت بگیرد، می‌پریم تا آن سرزمین. مهربانی را هر کجا باشد برای برات محمد عاشق گیر می‌آورم.
«خاله جان!»

خاله جان مریض است. رختخواب انداخته، خوابیده. در خانه را می‌زنند، به گمانم بچه‌های پرورشگاه «کاظم آباد» با کاسه‌های شیر آمده باشند در خانه. خاله جان خودش باید کسی را داشته باشد که مراقبش باشد، چه رسد به اینکه بخواهد من را هم به نیش بکشد. آخر من یک جوجه کفتر بی‌بال و پر بوده‌ام که مادرم ولم کرده است و رفته است. من از دامن خاله جان دانه خورده‌ام و از مشتش آب، همچنین که بالم قوت بگیرد...

«خاله جان!»

«چی مادر؟»

«بابا را چرا بردند؟»

«چرا؟»

«ها.»

«برای اینکه گفته بود سگ مصبا این شکم خالیه، گرسنه‌س.»

«مادر چرا رفت؟»

«رفت دیگر.»

«چرا گذاشتی بره.»

«زن جوون را بشونم بغل دستم پس؟ یا اینکه تورو بفرستم زیر دست

شوهرننه؟»

«چرا گذاشتی بابارو ببرند؟»

«چرا گذاشتیم!... زورمان نرسید، خلیهارو بردند، همه صدایشان بلند

شد الا او. همه اش می گفت حالا موقع حرف زدن نیست. حالا صلاح

نیست.»

پس او در را زده است به پهلوی خاله جان. او خاله جان را بین در و

دیوار گذاشته است، تبر را هم او برداشته است. مهربانی هم باید زیر

تشکچه‌ی خودش باشد.

حکایت سید صالح

سید صالح کتاب را بست، عینکش را از چشم برداشت، از جا بلند شد و کتاب را در قفسه جای داد. شمعدان را از روی میز برداشت. شمع شعله کشید و کتاب‌ها و عکس‌ها و مخده‌ها دور اتاق لرزید. سید صالح آمد دم پنجره. آسمان سیاه و دور، با تک‌تک ستاره‌ها و قرص روشن ماه در قاب پنجره محبوس بود. باد و لوله‌ی دوری داشت و صدای ضجه می‌آورد و همهمه‌ی گنگی. سید صالح از اتاق بیرون آمد. خنکای شب دلچسب بود. یادش آمد عرقچینش را برنداشته است. به کتابخانه برگشت. عرقچین را از روی میز برداشت و بیرون آمد. به آن سوی حیاط رفت. کنار حوض ایستاد. سایه‌اش روی سطح آب، سیاه و باد کرده لرزید. آستین‌هایش را تا آرنج بالا زد. شب از نیمه گذشته بود. شروع کرد به دعا خواندن. دست‌نماز گرفت، شمعدان و عرقچین را از روی سکوی ایوان برداشت و راهی اتاق دیگر شد.

سجاده‌اش را از روی رف برداشت و رو به قبله گسترده. دعا خواند و به نماز ایستاد. سوز ملایم پائیز از لای در نیمه باز اتاق به درون می‌آمد. سید صالح مور، مورش شد. سلام داد. سجاده را جمع کرد و به رختخواب رفت.

روی بازوی راستش غلتید. صدای هوهوی باد و صدای پارس

سگی از دوردست، گهگاه، سکوت شب آرام و سیاه را می شکست. صدایی آمد؛ مثل اینکه گربه‌ای به شیشه پنجه کشیده باشد. گوشها را تیز کرد؛ دیگر صدایی نبود. چشم‌ها را بست. هنوز چشم‌ها گرم نشده بود که دوباره صدا را شنید. کسی در خانه را می کوفت. میان رختخواب نیم‌خیز شد و گوش بجانب در گرفت. این بار صدا بلندتر و واضح‌تر بود. از رختخواب بیرون آمد.

- کیه؟

- باز کنید آقا.

- شما؟

- از ده بالا ییم.

خط باریک نور که از درز درِ خانه روی خاک حیاط افتاده بود، پهن

و پهن‌تر شد.

- سلام.

سید چیزی نگفت. دو مرد بیرون در ایستاده بودند. یکی شان دهانه‌ی اسبی را به دست داشت و دیگری فانوسی را. مرد فانوس به دست جلو آمد، خم شد و دست سید را بوسید. مردی که دهانه‌ی اسب را گرفته بود، به حرف آمد.

- حال آقایمان خوش نیست. شما را خواسته برای وصیت.

سید مکث کرد. برگشت و همان‌طور که رو به اتاق داشت، گفت:

صبر کنید، لباس بپوشم.

اسب فیرت فیرت کرد. مرد فانوس را زمین گذاشت. آقا زیر لب دعا

خواند. کمک کردند تا روی اسب نشست. مرد فانوس به دست جلو

افتاد و دیگری همان‌طور دهانه‌ی اسب را به دست داشت. خانه‌ی آقا را

دور زدند. شب ساکت بود. فقط هوهوی باد که حالتی دیگر داشت

که گاه سینه‌ی شب را به سختی می خراشید.

از کوچه باغ‌ها گذشتند.

آبادی لحظه به لحظه دورتر می‌شد. نرمة بادی وزید که صدای خنده و هلهله‌ی دوری در خود داشت. شب سنگین‌تر می‌شد. انگار هیولای درشتی در شب قوز کرده بود. شانه‌های سید خارید. حس کرد، دو چشم سیاه و درشت به پشت گردنش خیره مانده‌اند. مردها، آرام، در چرخش دایره‌وار نور فانوس راه می‌جستند و پیش می‌رفتند. سایه‌ها کوتاه و لرزان بود. سید صالح هوس کرد سرش را بچرخاند و به پشت نگاهی بیندازد. آیا براستی کسی از عقب می‌آمد؟ سید سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد. یک پرنده‌ی درشت با بالهای سیاه و سری که شبیه سر آدمیزاد بود، به فاصله‌ی کمی از آنان بال گسترانیده بود. سید سرش را پایین گرفت و دوباره به جلو خیره شد. شب باد کرده بود.

به راه شنی رسیدند و صدای سُم اسب به گوش سید نشست. سید حس کرد که اسب دیگری هم از پشت او در حرکت است. صدا، تنها صدای سُم‌های یک اسب نبود. این بار بدون این که فکر کند، سرش را چرخاند. پشت سرش چیزی نبود، فقط هزار چشم سیاه و دور از ته شب او را می‌پاییدند. سید باز هم گوش داد. صدا از نزدیکی خودش بود. حتی از جلوی خودش. نگاه سید به جستجو به قامت مردها نشست. مرد فانوس به دست مچ باریکی داشت که در انتها به یک جفت سم براق می‌رسید. پشت سید لرزید؛ حس کرد مایع لزج و سردی را روی مهره‌های پشتش خالی کرده‌اند. صدای وزوزی از آسمان پایین آمد و به خاک نشست. سید سرش را پایین‌تر گرفت. پاهای مردی که دهانه‌ی اسب را بدست داشت، چشم سید را به خود کشید. این یکی هم سُم داشت. سید زیر لب دعا خواند و به خدا توکل کرد. راه تمامی نداشت.

دل سید بیقرار می‌تپید، اما بروی خودش نمی‌آورد. یکهو ایستادند. سید سرش را بالا گرفت، دری نیمه‌باز در برابر داشتند.

عده‌ای از درون به پیشواز آمدند. سید از اسب به پائین آورده شد. فانوس‌های فراوان خانه را روشن کرده بود. از درون صدای ضرب ملایمی می‌آمد. بخار آبی‌رنگی فضای خانه را کدر کرده بود. سید به تالاری بزرگ راهنمایی شد.

در شاه‌نشین مردی نشسته بود خوش سیما. سید قبل از هر چیز به پای مرد خیره شد. دو تا سُم. نگاهش چرخید. همه با سُم. در وسط تالار رختخوابی افتاده بود. کسی زیر لحاف خوابیده بود و ناله می‌کرد. سرش را با دستمال سفیدی بسته بودند. برای سید صندلی آوردند؛ نشست. از چهار گوشه‌ی تالار گرد سُرخرنگی به هوا برمی‌خاست. درون مجمعه‌ای میانه‌ی تالار ماده‌ای می‌سوخت با بویی خوش. سوسک بزرگی به اندازه‌ی خرگوش از گوشه‌ی تالار بطرف سید دوید و زیر صندلی‌اش آرام گرفت. سید حس کرد کسی پایه‌های صندلی را اره می‌کند. مردی که در شاه‌نشین نشسته بود رو به سید گفت: «او را می‌شناسید؟» و با دست به بستری که وسط تالار پهن بود، اشاره کرد. سید جلو رفت و در نور فانوس‌ها و مشعل‌ها به صورت مرد مریض خیره شد.

«خیر.»

«این مرد از یاران ماست.»

«بلی، ولی بنده ایشان را نمی‌شناسم.»

«چطور؟ مگر خود شما نبودید که او را به این حال درآوردید؟»

سید مکث کرد. چیزی دستگیرش نشد. مرد ادامه داد: «دیروز در

کتابخانه یادتان هست چه اتفاقی افتاد؟ شما با کتاب به سر کسی

نزدید؟»

دست سید لرزید به تندی سرش را تکان داد و گفت: «بله... بله.»

و اتفاقی که دیروز صبح برایش افتاده بود، پیش چشمانش جان

گرفت. سید توی کتابخانه‌اش بود. همین که از توی قفسه کتابی برداشت ماری از میان کتاب‌ها سر بیرون آورد، سید با همان کتابی که دستش بود به سر مار کوبید. مار زبانی درآورد، فیشی کرد و خودش را عقب کشید و پشت کتاب‌ها گم شد. مرد از توی شاه‌نشین دوباره به صدا درآمد.

- شما اینجا میهمان ما هستید، تا تکلیف دوست ما روشن شود. اگر حالش بهبود یابد خود درباره‌ی شما قضاوت خواهد کرد. وگرنه شما در دادگاه ویژه‌ای محاکمه خواهید شد.

سید نشست. دست‌هایش را رویهم گذاشت. حس کرد دست‌هایش یخ کرده است. شعله‌ی مشعل‌ها در سقف آینه‌کاری تالار می‌رقصید.

در باز شد. مردی با موهای قرمز وزکرده و چشم‌های ورقلمبیده ورود حضرت شیخ را اعلام کرد؛ همه به احترام برخاستند. سکوت صدای سایش یک جفت سُم را روی سنگفرش تالار قاب گرفت. حضرت شیخ به شاه‌نشین هدایت شد و کنار مرد نشست. به اطرافش نگاهی کرد و آرام گرفت. مرد بانجوایی آرام سر بگوشش برد.

حضرت شیخ به سیمای سید خیره ماند. پس از کمی تردید به شتاب از شاه‌نشین پایین آمد بنزدیک سید که رسید خم شد و دست سید را بوسید. همه‌ی حضار پیرامون شیخ و سید حلقه زدند. حضرت شیخ بقصد دلجویی هر آنچه به زبانش می‌آمد، می‌گفت و سید خونسرد همچون بتی در محراب ایستاده بود. حضار همه شرمسار از آنچه با سید کرده بودند، بقصد دلجویی شیخ برآمدند و شیخ دستپاچه و خجل از سید دلجویی می‌کرد. سید را با احترام فراوان به شاه‌نشین راهنمایی کردند و تا او نشست هیچ‌کس جرأت نشستن نیافت. شیخ با دستمال سبزش عرق از پیشانی گرفت. عرقچین را بالا برد و موهای

عرق کرده‌ی سفیدش مثل نم خیس خورده پیدا شد. سید مات و مبهوت با تردید فراوان و کمی دلهره به انتظار وقوع حوادث بعدی نشست. تا این لحظه سید جرأت نیافته بود به پاهای حضرت شیخ نگاه کند. یخ سکوت با گرمای صدای شیخ وارفت.

«من آدم‌هایم را بخاطر رنجش جناب‌عالی نفرین خواهم کرد.»
و سید همانطور که به انگشتر عقیقش خیره مانده بود گفت: بنده جناب‌عالی را بجانمی آورم.»

«بله، بله حق دارید. بنده وقتی در محضر تان بودم.»

«اسمتان؟»

«بنده را به اسم نمی شناختید.»

«عجب... پس چگونه به مجلس من آمد و شد داشتید؟»

«گر به زردی را که مورد نوازش قرار می دادید، خاطر تان نیست؟»

سید نفسش برید.

«بله.»

«بنده را در حالت مریضی پناه داده بودید.»

«و یکدفعه هم ناپدید شدید.»

«بله، البته قضیه که یاد تان هست.»

«بعد از آنهمه محبت که به شما کرده بودم، طاقت کمی بی مهری را

از جانب بنده نداشتید.»

«اختیار دارید. بنده بعد از آن جسارت دیگر روی روبرو شدن با

شما را نداشتم. البته در حالت کسالت بودم که نتوانستم خودم را

نگهدارم و تشکچه تان نجس شد.»

چشم‌های حضرت شیخ بنظر سید بسیار آشنا آمد.

«حالا چه کاری از دستان ساخته است؟»

«دستور بفرمایید بنده را همین الان بمنزل برسانند.»

«بسیار خُب، اما قبل از آن برای رفع کدورت از خاطر جنابعالی و سرفرازی ما منت بگذارید و در مجلس شادمانی که اکنون در تالار مجاور برپاست، شرکت بفرمائید.»

سید با حرکت دست تقاضای شیخ را رد کرد.
«امیدوار بودم این سوء تفاهم را بر ما بخشیده باشید.»
سید ساکت بود.

«پس برای نشان دادن رضایت خاطر تان دعوت بنده را قبول بفرمایید.»

شیخ و سید برخاستند و به تالار مجاور رفتند. در تالار هیچکس نبود. به یک آن لباس بر تن سید و شیخ ناپدید گشت. سید زیر لب دعا خواند و استغفار گفت. بروی مخده‌ها لمیدند. سفره‌ای رنگارنگ در برابر شیخ و سید گشوده شد. اشربه‌ی سرخ و ارغوانی، بوقلمونهای سرخ کرده، انواع مرباجات، میوه‌های چهارفصل و... سید به بدنش نگاه کرد، شرمش شد. صدای ساز و ضرب ملایمی سید را بخود آورد و در دم هفت دختر کنیز پیرامون شیخ و سید حلقه زدند. اولین دستی که به دستهای سید رسید، همه چیز فراموشش شد. سید تا آنجا که توانست نوشید و...

شب دراز بود.

سید صالح و حضرت شیخ به تالار مجاور آمدند. مجروح میانه‌ی تالار هنوز ناله می کرد. شیخ رو به حضار گفت: «گناه از خودش است به هیبت ماری در آمدن و شخصیتی چنین بزرگ را ترساندن، عاقبتش جز این نیست.»

ناله‌های بیمار قطع شد.

دو مرد با فانوس و اسب زیر شب ایستاده بودند؛ شب ایستاده بود.

سید صالح بیرون آمد مردها کمک کردند تا سوار شود. اسب به خفت شیهه‌ای کوتاه کشید. شب تنگ‌تر از آن بود که به صدا راه دهد. صدای نفس هم نبود. قبای سید از دو سوی اسب فرو افتاده بود. ستاره‌ها بیشتر به زردی می‌زدند. ستاره‌ها زرد بودند.

راه به کلام کوتاه نشد، پس از میانه بریدندش. راه برای سید صالح هیچ آشنا نبود. به دهی رسیدند خانه‌ها همه در زمین و بر سطح زمین پنجره‌هایی و درهایی. دل سید سنگین شد؛ سنگین‌تر. از پشت هر پنجره فانوس دو چشم می‌سوخت. سید دست روی دلش نهاد و چشمهایش را بست.

به سید هزار سال، بلکه بیشتر گذشت.

چشم گشود و خود را در همان نقطه یافت. گویی با بستن چشمش زمین و زمان ایستاده بود. در کنار راه درختها همه بموازات زمین رسته بود. سید دستهایش را از زیر قبا رها کرد و با بال قبا عرق پیشانی‌اش را گرفت. خواست چشمهایش را دوباره ببندد تا بلکه راه بر وحشتش بسته شود. پلکها اما بهم نیامد. فشار چیز مجهولی مانع بود. زمین جنبید و صداهایی رعشه‌آور، شبیه سایش دو جسم زمخت بر هم شنیده شد.

شکاف‌های زمین دهان گشودند و دستهای خشکیده‌ی بی‌انگشتی بقصد گرفتن دامن سید بیرون آمد. سید از ترس از بیخ حلقومش صدایی بیرون داد. مرد افسار اسب را کشید تا از تماس دستهای خشکیده‌ی ملتمس در امان باشند.

تیره‌ی پشت سید از درد تیر کشید.

ناله‌ها از پشت درها بلند شد؛ بلندتر. به میدانچه‌ای رسیدند. سید پاهایش را به غیظ به دو سوی شکم حیوان کوفت و با خشم گفت: «تند،

تندرتر.»

از شکاف دری عجزه‌ای جرأت کرد و بیرون پرید، همچنان که بر زمین می‌خزید با شتاب خودش را به اسب رساند و گوشه‌ی قبای سید را گرفت: «شفا، شفایم بده.»

عجزه سر بالا کرد. چشم به پیشانی داشت. سید چشمانش را بست و استغفار فرستاد. عجزه گوشه‌ی دامن سید را تکان داد. «شفا، شفایم بده.»

سید چشم‌ها را گشود. گردن خشکیده‌ی عجزه از نی باریک‌تر بود. نتوانست، نگاهش را به روبرو دوخت. عجزه‌های دیگر جرأت کرده بیرون آمده بودند. و همه یکهو، یکصدا بانگ برداشتند: «شفا، شفایمان بده.»

وحشت راه بر گلوی سید بسته بود. بسختی و با صدایی بیم‌زده گفت: «من چکاره‌ام آخر؟ از پروردگار طلب شفا کنید.»

عجزه‌ای که کنار اسب زانو زده بود قبای سید را بصورتش مالید و گفت: «هزار سال از خدا طلب شفا کردیم، هیچ جوابی نیامد، دیگر خسته شده‌ایم و بتو پناه آورده‌ایم.»

سید دستهایش را بسر گذاشت و فریاد کشید: «نه... نه من نمی‌توانم!»

مرد افسار را کشید. اسب به راه شد.

سید در خانه را گشود. روی ایوان فانوسی بر سکو می‌سوخت. دوباره به پیشانیش عرق نشست. جلوتر رفت. کفش‌های بچه‌ها و زنش را در مقابل در اتاق دید. زن و بچه‌اش از سفر برگشته بودند. سید لای در اتاق را باز کرد همه در بستر بودند. با صدایی که می‌لرزید مانده و دردمند پرسید: «ضعیفه کی آمدید؟»

صدای دورگه‌ای از درون اتاق پاسخ داد: «هان؟»

«می‌پرسم کی آید.»

زن سید نیمه لخت توی رختخواب نشست: «مگر بسرت زده. یک

ساعت اینجا بغل دستم خوابیده بودی، حالا می‌پرسی کی آیدیم!»

باد آمد، فانوس خاموش شد.

آئینه و زاهد

در با صدای مهیبی باز شد و خط زرد نور پیش پای مرد روی خاک
کوچه افتاد.

- بفرمائید.

مرد جلو تر آمد. دست به گلمیخ در گذاشت و به شتاب گفت: شیخ
کجاست؟

شیخ فانوس را بالا برد؛ تنها توانست چشمهای مرد را ببیند که
شعله‌ی دو فانوس در آن می سوخت.

- خودم هستم، بفرمائید.

- می توانم بیایم تو؟

شیخ از پس لحظه‌ای درنگ خود را پس کشید و در را بیشتر
گشود. مرد داخل شد و پشت سر در را بست. شیخ با دست راه را نشان
داد. مرد دستها را برهم گذاشت و به تواضع سر پائین آورد. شیخ به تانی
و احتیاط راه افتاد و مرد دلواپس و ناآرام از پی اش.

شعله‌ی فانوس در گذر شتابزده و لرزانی که بر دیوار دالان داشت
دری نیمه باز و صورت گربه‌ای را به نمایش گذاشت. مرد یکه خورد.
نگاه گربه جلا و حسرت نگاه آدمیزاده را داشت.

- بنشینید!

شیخ فانوس را روی میز گذاشت.

دو فانوس دیگر یکی آویزان از دیوار و دیگری از سقف، در اتاق می سوخت. بجز آن شعله‌ی سرخرنگی که از درون سطلی در گوشه‌ی اتاق زیانه می کشید طرح ناهموار اشیای نامرتب اتاق را روشن تر می کرد. با پت پت های اتفاقی فانوس ها و یا رقص شعله‌ی آتش درون سطل اشیاء تکان می خوردند و بزرگ و کوچک می شدند.

مرد بی آنکه برای نشستن صندلی را از پشت میز به عقب بکشد، به دشواری نشست و معذب و رنگ پریده دستهایش را روی میز گذاشت. شیخ فرصت یافت تا رگ کبود برجسته‌ای را که مثل قلب یک کفتر روی بینی کوفته‌ی مرد می زد، ببیند.

شیخ برابر فانوس و مرد آنسوی میز نشست.

لبهای مرد چندین بار از پی برق لرزانی که چشمانش را پی در پی پر می کرد، لرزید.

- خانه ام را دزد زده است شیخ.

شیخ خودش را پس کشید.

- خانه تان را؟

- بله.

- پس باید به داروغه مراجعه کنید.

و خواست که برخیزد.

مرد بی اختیار دستش را روی دست شیخ گذاشت: نه!

شیخ دستش را پس کشید.

- خیال می کنید من حاکم شهرم و هم الآن مفتش ها را می فرستم تا

همه‌ی خانه‌های شهر را جستجو کنند.

- نه شیخ. البته نه.

- پس چه؟

مرد فرو خورده گفت: شما می‌توانید دزد را بمن معرفی کنید.

شیخ شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: چطور؟

- پنهان نکنید از من. می‌دانم آئینه‌ای دارید که دزدها را در آن

می‌بینید.

شیخ دستش را به نشانه‌ی اعتراض بالا برد و بعد از تکرار یک سری

کلمات فرو خورده، گفت:

- چه کسی چنین حرفی زده است؟

- خیلی‌ها این را می‌دانند.

- نه. نمی‌شود.

مرد ملتسمانه درخواستش را تکرار کرد: می‌دانم این کار

شدنی است.

شیخ به کنج اتاق به آنجا که شمایل بزرگ و کهنه‌ی قدیسی به دیوار

تکیه داشت، خیره شد. نیم‌رخش به جانب مرد بود و چنانکه گویی از

معصیتی توبه می‌کند، گفت: این آئینه فقط می‌توانست نشانه‌ای از دزد

را در اختیار من بگذارد.

مرد با هیجانی کودکانه گفت: هنوز هم می‌تواند.

شیخ مستأصل فریاد کشید: گیرم بتواند. از روی این نشانه چطور

می‌خواهی دزد را از میان همه‌ی آدمهای این شهر باز بشناسی؟

مرد پیروزمندانه گفت: همه‌ی آدمهای شهر نه. فقط عده‌ی معدودی

می‌دانستند که من صاحب چنین چیزی‌ام و از میان آنها نیز تنها چند

تنی به خانه‌ام رفت و آمد دارند.

- صاحب چه چیزی؟

- صاحب آنچه که به سرقت رفته است.

- چه بوده است آن؟

- همان جام زرینی که سالها پیش از خانه‌ی مباشر خان به سرقت

رفت و تو همانوقت اعلام کردی، نزد من است.
و آنگاه سر پائین انداخت و افزود: حالا می خواستم به پیرزنی دهم
تا جهیز دخترش کند.

شیخ به شتاب دستها را به درون جیب های گشاد جامه اش برد.
نمی لرزید. نمی لرزیدند دستها. سایه ی وهم آورش بر دیوار هرگز
اینچنین خمیده نبود.

در سکوتی که افتاد پرده ی مخمل تیره ای که به دیوار روبرو آویزان
بود، لرزید؛ گربه ی پیری خرناس کشان به اتاق آمد و روی نیمکتی که
بیخ دیوار کنار سطل آتش بود، نشست. نگاه معصوم، جوان وانسانی ی
گربه بار دیگر قلب مرد را لرزاند.

- من سالهاست از این آئینه استفاده نکرده ام. دعاهایی را نیز که
می بایست بخوانم، فراموش کرده ام.

مرد با اطمینان گفت: می توانید آنها را در کتابهایتان پیدا کنید.
شیخ همانطور که رو به سوی پرده داشت گفت: این دعاها توی
هیچ کتابی نوشته نشده.

- با این وجود مطمئنم می توانید آنها را پیدا کنید یا بخاطر
بیاورید.

- و تازه این کافی نیست.

- چرا آخر؟ آئینه هم که هست.

- ولی سالهاست از آن استفاده نشده.

مرد به پرسش نگاهش کرد.

- آئینه دیگر صاف و روشن نیست. زنگار بسته است.

مرد برخاست: برویم ببینیم.

- نه!

و چنان تحکمی در صدایش بود که مرد بی درنگ نشست.

شیخ گفت: هیچ گناهکاری نباید این آئینه را ببیند، خاصیتش را از دست می‌دهد.

گرچه می‌کوشید تا زبانش را در خمی که گوشه‌ی اتاق بود، فرو برد. شیخ عصایی را که به دیوار تکیه داشت، برداشت و با چندش و نفرت گربه‌را راند.

مرد گفت: پس شما این کار را می‌کنید. نه؟

شیخ چشمها را بست، سر تکان داد و گفت: نه!

- دیگر چرا؟ چه بهانه‌ای؟ آئینه و زاهدی که آنرا در اختیار دارد، معمای مرا حل می‌کند. آئینه و زاهد.

آخرین کلمه در سکوت ژرف اتاق طنین وحشت‌آوری داشت. شیخ به ناگهان چشمها را گشود، سر چرخاند و به چشمهای مرد خیره شد.

هر دو به گمان دریافتند فکر واحدی به مغزشان خطور کرده است. مرد به قصد دلجویی به سوی شیخ رفت. خم شد و لبها را پشت دست شیخ گذاشت. شیخ مجال داد تا مرد گونه‌ها و چشمهایش را نیز با دست او متبرک کند.

- نمی‌توانم پسر.

و دستی را که آزاد بود به سر مرد کشید. مرد اینک در برابر شیخ زانو زده بود.

- پیرزن با یک دنیا شادمانی فردا صبح به در خانه‌ام می‌آید. دخترش چه آرزوهای کوچکی دارد؛ یک دست قبا برای مردش، یک دست جامه برای خودش. یک حصیر، یک، دو تکه بالاپوش، یک تکه مس با یک آئینه و یک سورمه‌دان.

- نمی‌توانم.

شیخ چشمها را فشرد. قطره اشگی از روی گونه فرو غلطید و

لابلای ریش بلند و سفیدش گم شد.
مرد سر بلند کرد. تنها توانست برق نمود چشمها را ببیند و
شانه‌هایی را که می‌لرزید.
- چرا شیخ؟ چرا؟ ناامیدش نکن.
شیخ دستش را پس کشید و برگشت.
- از اینجا بروید بیرون.
- ناامیدم نکن شیخ. این گره تنها به دست تو باز می‌شود. تو
عابدترین مرد شهری.
پلکهای چشم شیخ پرید.
- سالهاست از این کار دست کشیده‌ام.
- آخر چرا؟ حالا که من به آن احتیاج پیدا کرده‌ام؟ چرا؟
- از اینجا بروید بیرون.
مرد برخاست. دندانهایش را بهم فشرد، خشم فرو خورده‌اش را
نشان داد و فریاد کشید.
- لا اقل به من بگوئید به چه کسی باید رو کنم.
- به هر که دلتان می‌خواهد.
- به هر که دلم می‌خواهد؟ هان؟ هر آنچه از دیگران گرفتم تا به
مستمندان و بیچارگان، صاحبان اصلیش برسانم، متوجه می‌شدی. مثل
اینکه مویت را آتش زده باشند.
شیخ گفت: برای این بود که نقش دست تو را در آئینه می‌دیدم.
مرد باز هم از لای دندان گفت: از کجا می‌دانستی دست از آن من
است.
شیخ برگشت و یکسره تسلیم اندوهی که قلبش را می‌فشرد، گفت:
همیشه نشانه‌هایی هست. آن سالک بزرگی که روی دست چیت هست،
کافی نیست تا بدانم، تویی؟

مرد دستش را پنهان کرد و بی اختیار چشمش به دست شیخ افتاد. انگشت کوچکی دست راست ناخن نداشت و به تکه گوشت سیاهی منتهی می‌شد. دو انگشت دیگری با انگین عقیق بر انگشت اشاره و دیگری با انگین فیروزه به اندازه‌ی تخم کفتر بر انگشت میانی.

شیخ از تلاقی‌ی نگاه‌مرد با دستش یکه خورد، دستش را در جیب فرو برد و بسوی گنجه‌ای که در دل دیوار روبرو فرو رفته بود، رفت. به شتاب در گنجه را گشود و گلابپاش نقره را بیرون آورد.

- دستت را بگیر پسر. گلاب متبرک است.

مرد دستش را پیش آورد. عطر گلاب فضا را پر کرد.

- سلامت پسر.

- نه! من نخواهم رفت.

و به یک خیز خود را به دم صندوقخانه رساند. پرده‌ی صندوقخانه در فضا تاب خورد.

- نه داخل نشوید. خواهش می‌کنم.

- پس آئینه اینجاست!... بمن بگو... بگو چه دعایی باید بخوانم.

همین!

شیخ پیش آمد. دست بر بازوی مرد گذاشت و به تانی گفت: تو

گناهکاری. اگر چشم گناهکاری به آئینه بیفتد، می‌شکند.

مرد عاصی و شتابزده گفت: من گناهکار نیستم شیخ! اگر

می‌دزدیدم برای این بود که شکم فرزندانم را سیر کنم. شکم پنج طفل

گرسنه را... به من بگو. بگو چه دعایی باید بخوانم.

- دعا مهم نیست. قلب روشن می‌خواهد. نیت پاک می‌خواهد...

داخل نرو!

و این را چنان گفت که گویی ساعتها درباره‌اش فکر کرده است.

- پس تو خود برو.

شیخ سر به زیر انداخت: نمی‌توانم.

مرد بازوهای نحیف شیخ را چنگ زد: چرا؟... چرا؟

-دیگر بین من و او پیوندی نیست.

و با ابرو به بالا اشاره کرد.

مرد برگشت: هیچوقت پیوندی نبوده است.

شیخ می‌لرزید. دستهایش را ملتمسانه بلند کرد و رو به مرد نگه

داشت. گویی در انتظار پاسخی بود که امیدی به دریافتش نداشت. پس در

پوشش جامه‌ی سپید بلندش در نور کم‌رنگ و تپنده‌ی فانوسها دمی

بی حرکت ماند.

ماه از برابر دریچه‌ی کوچک نزدیک سقف می‌گذشت و اتاق اندک

اندک سرد می‌شد.

-گناهکار تویی! گناهکارتر از همه.

-نه... نه! ترا بخدا بس کن. از من پیرمرد چه می‌خواهی؟

-چه می‌خواهم! همه‌ی آنچه را که عمری به دیگران گوشزد

کرده‌ای. جوانمردی و دستگیری‌ی مرد ناتوانی که به نیاز به در خانه‌ات

آمده است.

شیخ خندید. مرد برای این خنده‌ی تلخ و اندوهبار پاسخی نداشت.

-نمی‌توانم. نمی‌توانم جوان!

-پس چرا همه‌ی آن سالها می‌توانستی؟ هان؟

رگه‌های نازک خون در چشم مرد چون لهیب آتش موج برداشت و

همه‌ی چشمش را پر کرد. شانه‌های شیخ را چنگ زد.

-ترا بخدا بس کن. تن من پیرمرد را نلرزان.

و حق حق خفه‌ای از گلویش بیرون آمد. دستش از روی میز لغزید،

خم شد و با صورت به زمین افتاد. کف قرمز رنگی که از گوشه‌ی دهانش بیرون می‌زد، ریشش را رنگ کرد.

مرد به صندوقخانه رفت.

شمعی در برابر آئینه و چند کتاب مقدس بر درگاه. پنجره‌ای به بیابان سیاه پشت نگاه می‌کرد.

مرد به زاویه‌های تاریک صندوقخانه نگاه کرد. سر بالا گرفت؛ تار عنکبوت‌های فراوان سقف حجره‌وار صندوقخانه را پوشانده بود و غبار ضخیمی نیز آئینه را. گویی سالها کسی این انزوای جاودانی را نشکسته بود.

صدای هوهوی باد می‌آمد.

مرد در برابر آئینه زانو زد و با گوشه‌ی جامه‌اش غبار از آن گرفت. مرد چشمها را بست. شاید لحظه‌ای درون سینه‌اش گریست. شانه‌هایش درون آئینه بی‌هیچ تکانی کوچک و کوچکتر شد و وقتی دیگر در آئینه به نقطه‌ای بدل شده بود، نوری بر پیشانی‌اش درخشیدن گرفت. بر پیشانی‌اش گویی مهتاب طلوع می‌کرد.

لحظاتی بعد مرد بناگهان چشمها را گشود.

سیاهی‌ی مطلق آئینه را پوشانده بود تا اینکه شکاف باریکی از نور سیاهی آن را گشود. شکاف پهن‌تر شد و دستی از میان آن بیرون آمد. دستی از آن یک مرد اما به ظرافت دستی زنانه. ناخن انگشت کوچک به تمامی سیاه. جز آن انگشتی با نگین عمیق در انگشت اشاره و دیگری با نگین فیروزه‌ای به اندازه‌ی تخم کفتر... برای لحظه‌ای دست تمام آئینه را پر کرد و دوباره سیاهی آمد. عمیق‌تر و سنگین‌تر از پیش. غباری از سقف فرود آمد و آئینه را پوشاند.

مرد از صندوقخانه بیرون آمد.

دختری جوان با جامه‌ای سیاه و بلند و نگاهی معصوم و انسانی

کنار سطل آتش به انتظار ایستاده بود. روی نیمکت گربه‌ی پیر و لرزانی به دختر نگاه می‌کرد. مرد چشمهای شیخ را در صورت گربه‌ی پیر باز شناخت. گربه اینک به نظرش آشنا می‌آمد. گویی بارها او را روی بام خانه دیده بود.

بهمین قلم

تهران ۱۳۵۵	صیغه (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۵۷	دخیل بر پنجره فولاد (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۶۲	روضه قاسم (رمان)
آلمان ۱۳۶۹	
تهران ۱۳۷۰	تالار آئینه (رمان)
تهران ۱۳۷۱	دیگر کسی صدایم نزد (مجموعه داستان)
سوئد ۱۳۷۲	
تهران ۱۳۷۷	چیزی به فردا نمانده است (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۷۷	مهرگیاه (رمان)

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد

● رمان

- ۱) شوهر آهو خانم، نوشته علی محمد افغانی، ۸۰۰ صفحه، ۲۵۰۰۰ ریال
- ۲) دکتر بکتاش، نوشته علی محمد افغانی، چاپ چهارم، ۵۳۸ صفحه، رقعی، ۶۰۰۰ ریال
- ۳) چشم‌هایش، نوشته بزرگ علوی، رقعی، ۹۰۰۰ ریال
- ۴) روایت، نوشته بزرگ علوی، رقعی، ۱۶۰۰۰ ریال
- ۵) بافته‌های رنج، نوشته علی محمد افغانی، ۵۴۰ صفحه، رقعی، ۷۰۰۰ ریال
- ۶) زوال خانواده دلیمان، نوشته امیل مانو، ترجمه آرتوش بوداغبان، ۶۹۱ صفحه، رقعی، ۵۵۰۰ ریال
- ۷) شاهکار، نوشته امیل زولا، ترجمه اکبر معصوم‌بیگی، ۵۲۶ صفحه، ۱۸۰۰۰ ریال
- ۸) مرگ عزیز بیعار، نوشته لطیفه تکین، ترجمه رضا سید حسینی - جلال خسرو شاهی، ۶۰۰۰ ریال
- ۹) قصه آشنا، نوشته احمد محمود، چاپ دوم، ۱۱۱ صفحه، رقعی، ۷۵۰۰ ریال
- ۱۰) مروارید و تاتوی قرمز، نوشته جان اشتاین‌بک، ترجمه سیروس طاهباز، ۱۹۵ صفحه، رقعی، ۹۰۰ ریال
- ۱۱) دره دراز و مرگ و زندگی، نوشته جان اشتاین‌بک، ترجمه سیروس طاهباز، ۱۹۱ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰ ریال
- ۱۲) برهنه میان گرگ‌ها، نوشته برونو آپیتز، ترجمه عبدالحسین شریفیان، ۵۳۵ صفحه، رقعی، ۵۰۰۰ ریال
- ۱۳) باد در بادبان، نوشته محمد بهارلو، ۱۱۲ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰ ریال
- ۱۴) سال‌های عقرب، نوشته محمد بهارلو، ۱۱۲ صفحه، رقعی، ۶۰۰ ریال
- ۱۵) شهر یار کوچولو، نوشته آنتوان دوسن تگزوپه‌ری، ترجمه احمد شاملو، ۱۰۳ صفحه، ۴۲۰۰ ریال

- (۱۶) مرگ سینمائی، نوشته محسن دامادی، ۱۴۴ صفحه، رقعی، ۱۲۰۰ ریال
- (۱۷) قصه‌های بابام، نوشته ارسکین کالدول، ترجمه احمد شاملو، ۲۰۴ صفحه، ۲۱۰۰ ریال
- (۱۸) مادام آرنو، نوشته گوستاو فلوبر، ترجمه عبدالحسین شریفیان، ۵۹۱ صفحه، رقعی، ۳۴۰۰ ریال
- (۱۹) قهر دریا، نوشته یاشار کمال، ترجمه رحیم رئیس‌نیا، ۵۰۷ صفحه، رقعی، ۳۲۰۰ ریال
- (۲۰) کوه جادو، نوشته توماس مان، ترجمه دکتر حسن نکوروح، ۹۰۳ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰۰ ریال
- (۲۱) آشیان عقاب، نوشته کنستانتین هون، ترجمه ابراهیم یونسی، ۲۶۴ صفحه، رقعی، ۳۵۰۰ ریال
- (۲۲) جوان خام، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه عبدالحسین شریفیان، ۸۸۶ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰۰ ریال
- (۲۳) دوست مشترک ما، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه عبدالحسین شریفیان، ۱۰۳۱ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰۰ ریال
- (۲۴) جهان داستان کوتاه، گزیده و ترجمه آرتوش بوداقیان، رقعی، ۷۵۰۰ ریال
- (۲۵) پرندگان مرده و پانزده داستان دیگر، گارسیا گابریل مارکز، ترجمه احمد گلشیری، ۴۳۶ صفحه، ۱۵۰۰۰ ریال
- (۲۶) سفر خوش آقای رئیس جمهور، گابریل گارسیا مارکز، ترجمه احمد گلشیری، رقعی، ۳۵۴ صفحه، ۱۵۰۰۰ ریال
- (۲۷) خوندشت، کتاب اول، عروسی، نوشته ناصر وحدتی، ۳۵۰۰ ریال
- (۲۸) بربادرفته، مارگارت میچل، ترجمه حسن شهباز، رقعی، ۱۵۰۰ صفحه، دو جلدی، ۴۸۰۰۰ ریال
- (۲۹) میراث شوم، نوشته جورج گیسینگ، ترجمه ابراهیم یونسی، ۶۵۸ صفحه، رقعی، ۵۶۰۰ ریال
- (۳۰) گورستان غریبان، نوشته ابراهیم یونسی، ۶۴۸ صفحه، ۶۵۰۰ ریال
- (۳۱) بیگانه، نوشته آلبر کامو، ترجمه آل احمد و دکتر علی اصغر خبره‌زاده، ۳۵۰۰ ریال
- (۳۲) پول و زندگی، نوشته امیل زولا، ترجمه علی اکبر معصوم‌بیگی، ۶۲۴ صفحه، ۲۲۰۰۰ ریال
- (۳۳) بابک، نوشته جلال برگشاد، ترجمه رحیم رئیس‌نیا و رضا انزابی، رقعی، ۵۱۰ صفحه، ۲۰۰۰۰ ریال
- (۳۴) مرگ کسب و کار من است، نوشته روبر مرل، ترجمه احمد شاملو، رقعی، ۱۵۰۰۰ ریال
- (۳۵) پابرهنه‌ها، نوشته زاهاریا استانکو، ترجمه احمد شاملو، رقعی، زیر چاپ
- (۳۶) دشمنان، نوشته آنتون چخوف، ترجمه سیمین دانشور، ۳۲۰ صفحه، ۹۵۰۰ ریال

قیمت: ۷۰۰ تومان



مؤسسه انتشارات نگاه